

گوشه ای از تاریخ
جنبش چاپ ایران
در قالب یک سرگذشت

سیاوش پارسا نژاد

نشر نیما
Nima Verlag

گوشه ای از تاریخ
جنبش چپ ایران
در قالب یک سرگذشت

سیاوش پارسا نژاد

گوشه ای از تاریخ جنبش چپ ایران

دکتر سیاوش پارسائزاد

نشر نیما - اِسِن - آلمان

ISBN- 3-935249-63-2

چاپ اول - ژوئیه سال ۲۰۰۲

Lindenallee 75-45127 Essen-Germany

Nima Verlag: Tel.:0049 (0) 201-20868- Fax: 0049 (0) 201-20869

www.nimabook.com

nimabook@gmx.de

فهرست مطالب

صفحه	
۱	سر آغاز
۷	۱- ایام رشد
۱۳	۲- ایام تحصیل در اروپا
۱۸	۳- فعالیت در حزب توده
	۳- تأسیس «سازمان انقلابی حزب توده
۲۹	ایران در خارج از کشور»
۳۲	۵- اولین سفر چین
	۶- کنفرانس دوم سازمان انقلابی و
۴۳	انتشار روزنامه «توده»
۴۶	۷- سفر کوپا
	۸- رفتن به ترکیه و شیخ نشینهای
۵۶	خلیج فارس

۶۶	۹ - جلسه کارها
۷۱	۱۰ - سفر دوّم به چین
۷۹	۱۱ - اقامت در کردستان عراق " بکره جو "
۹۲	۱۲ - اقامت در کردستان عراق " حلبجه "
	۱۳ - جلسه رهبری در بکره جو و
۱۱۳	رفتن به ایران
۱۲۴	۱۴ - اقامت در تهران و فعالیت مخفی
۱۳۳	۱۵ - در چنگال ساواک
۱۵۰	۱۶ - بازگشت به خود
۱۶۲	۱۷ - مصاحبه مطبوعاتی
۱۷۰	۱۸ - زندگی و کار در ایران
۱۸۰	۱۹ - چه بایستی کرد و چه میتوانستی کرد ؟
۱۸۶	۲۰ - انقلاب اسلامی
۱۹۹	۲۱ - زندگی در غربت
۲۰۵	۲۲ - ضمائم
۲۱۲	۲۳ - فهرست اسامی

سر آغاز

بیش از سی سال از زمانی میگذرد که عده ای از رزمندگان جبهه چپ مخالفان حکومت شاه طی یک سلسله مصاحبات مطبوعاتی و انتشار نظرات از طریق مقالات و نامه نگاری، سعی کردند از قضاوت یکجانبه سایرین در وضع مملکت و رادیکالیسم سیاسی آنان در برخورد با هیأت حاکمه ایران جلوگیری کرده، زمینه را برای قضاوتی همه جانبه و اتخاذ سیاستی هماهنگ با رشد سریع جامعه فراهم آورند، به این امید که شاید بتوان ضمن انتقاد سازنده و آشکار از کمبودها، سدی در برابر تحولات اصلاحی اجتماعی و سازندگی نشده و نقش یک نیروی فعال و مثبت مخالف را بازی کنند.

کسانی که در این راه گام نهادند، هر یک جداگانه و بدون تماس و مذاکرات قبلی با یکدیگر به این نتیجه رسیده بودند که بایستی بطریقی از ذهنیگری در مخالفت سیاسی پرهیز کرد و در این راه اولین گام را برداشت.

۵) اوضاع سیاسی در آن دوران چنان بود که ذهنیگری نه تنها بر نظرات مخالفان سایه افکنده بود، بلکه برخورد نیروهای سیاسی حاکم نیز با آنان از همین کیفیت برخوردار بود. مخالفان، هیأت حاکمه را نوکران گوش بفرمان آمریکا میدانستند و اینان نیز مخالفان جبهه چپ را جاسوسان و نوکران شوروی و چین میدانستند. طبیعی است که چنین پنداری به مناسبات دموکراتیک نمی انجامید و هر گروه مرگ و نابودی دیگری را در اندیشه داشت.

دو نوع گرایش در مورد ایران

مطلق گرایی در تفکر، تز یا سیاه یا سفید بودن و در تضاد جنبه وحدت را نیاندیشیدن، خاص جوامعی است که هنوز برخوردار از پیشرفته ترین فرهنگها نیستند. در يك فرهنگ پیشرفته وجود مخالفین مغنم و نیروی محرکه جامعه بشمار میرود و گروههای سیاسی مخالف از احترام متقابل برخوردار هستند.

۱)

در محیط آنروز ایران نیز می بینیم اشخاصی که جسارت داشتند بر خلاف جهت حرکت عمومی مطالبی ابراز کنند و از خود پایداری نشان دهند، از جمله کسانی بودند که در محیط فرهنگهای پیشرفته و دموکراسی گسترده اروپائی تحصیل کرده و پرورش یافته بودند. سخنان آنان نیز در درجه اول بر دل کسانی می نشست که از همان مسیر گذشته بودند.

روشنفکران ایرانی مانند شعیب زکریا و رفیع فرعی

اما مخالفان در ایران عمل آنان را " تسلیم طلبی " و " خودفروشی " خواندند. به نظر شان راه وسطی وجود نداشت. یا تأیید بود و یا مخالفت. از اینان که در يك سازمان سیاسی بزرگ و با تجربه ای متشکل نبودند، انتظاری بیش از این نمیشد داشت، ولی از احزاب و سازمانهای سیاسی متشکلی که صاحب سالیان دراز تجربه اندوزی بودند و در خارج از کشور نیز میزیستند، میشد انتظار داشت که برخوردی واقع بینانه داشته باشند.

ارائه دهندگان نظرات جدید ولی از جمله کسانی بودند که در انشعاب از حزب توده سهم بزرگی داشتند. باقیمانده حزب بدون اینکه به عواقب کار ببیند، فرصت را غنیمت شمرده با فخاشی و دروغپردازی و افترای ناشی از انتقامجویی سعی کرد وانمود کند که خود بر حق است و منتقدین دیروزیشان "عناصر خودفروخته" امروزند.

من نمی توانم تصوّر کنم که حزب با تجربه ای چون توده که در هر حال از عناصر با سواد و صاحب نظری برخوردار بود، قادر نبوده است در آن مقطع تاریخی اهمیت مسأله را دریافته و شجاعانه جهت گیری صحیح را به مردم نشان دهد. بهر حال موضعگیری حزب توده سرشار از حالت تنفر و انتقامجویی بود. هنوز یکسال از اعلام نظرات اصلاحی نگذشته بود که برخی از نویسندگان نشریات حزب توده به پدیده های مثبت در رفرمهای شاه اشاراتی داشتند و سعی میکردند بطریقی که مایه شرمساریشان نباشد، برخی از رفرمها را تأیید کنند.

سازمان انقلابی حزب توده ایران که تقریباً همه ما یا عضو و یا عضو مؤسس آن بودیم نیز دست کمی از حزب توده نداشت و از همان ابتدا دست به اتهام و پرخاشجویی زد. با مطالبی که مطرح شده بود آنان تصور میکردند که موجودیتشان در خطر است. آنها به خلق يك سازمان نوین و مدرن سیاسی از درون يك سازمان منحط و دنباله رو با افکار پوسیده ایدئولوژیک، باور نداشتند.

رفقای سابق سازمانی ما بخوبی میدانستند که همه ما آنجا که پای جان در میان بود، از ادامه مبارزه نهراسیدیم. پرویز نیکخواه و منصوری و سایرین

④ بر صورت

عبدالصمدی

ضد گمراهی

با انشعاب

نقد و

تاریخ

عمر

⑤ نشریات

ضد گمراهی

از مساعیان

شاه

اندازگی

دعای همکاران

⑥

عصمت

سازمان

نقد و

تاریخ

سواد

تاریخ

را در جریان اقدام برای ترور شاه دستگیر کرده بودند. کسانی که به اینکار دست میزنند، حساب دستگیری و اعدام خویش را نیز میکنند. من خود قبل از آمدن به ایران بیش از یکسال در شهر حلبچه کردستان عراق در جنگهای شبانه روزی بین افراد طالبانی و بارزانی حضور داشتم و به آموزش کردهای ایرانی میپرداختم و مجروحین دو جبهه را درمان میکردم. خانه و مطبم در تیرس خمپاره های دشمن بود. هر لحظه ای امکان کشته شدن وجود داشت. بصورت مخفی به ایران آمدم و یقین داشتم که در صورت دستگیری اعدام خواهم شد. چنین کسانی هیچگاه حقیقت را فدای منافع شخصی و جاه طلبی نخواهند کرد. در ثانی رفقای سابق ما خوب میدانستند که با دستگیری ما کسی "لو" نرفته است. با این وجود صلاح دانستند که برای حفظ شخصیت کاذب خویش و سازمان سیاست "رد و طرد" را در پیش گیرند، سیاستی که در هر حال منجر به نابودی آنان میشد، چنانکه شد.

①
کارها
کردستان
عراق در میان
مبارزان کرد
ایران در عراق
پ. عثمان
ک. شمس

نکته بسیار مهمی که بر غمض مسأله میافزود این بود که همه ما از داخل زندان شاه نظرات جدیدمان را اعلام کردیم. طبیعی است که چنین روشی ارتباط عاطفی مناسبی بین ما و مخالفان برای برقراری گفتگو بوجود نمیآورد. نیکخواه میگفت که چند سال قبل به نظرات جدید رسیده بود ولی از طرح آن در يك مصاحبه مطبوعاتی که توسط ساواک برگزار شود، بهمین دلیل پرهیز میکرد. راه دیگری نیز از جانب ساواک پذیرفته نمیشد.

برای من برزخ عجیبی بوجود آمده بود. من قبل از دستگیری به برخی از نتایج رسیده بودم و یادداشتهایی برداشته بودم. در نظر داشتم در سفری به خارج مطالبم را با سایر رفقای هیأت اجرائی سازمان در میان گذارم. خیانت

(5)

کتابت افرد
زنده غمگینان

یکی از اعضای سازمان که مأمور ساواک بود ، منجر به دستگیری من گردید. کنفدراسیون
زنده ماندنم را مدیون تظاهرات گسترده کنفدراسیون دانشجویان ایرانی
میدانم. ساواک ادعا میکرد که چنین شخصی در زندان ما نیست و دانشجویان
ثابت میکردند که هست و مخبرین جراید و وکلای مدافع را به ایران گسیل
میداشتند. در این شرایط یا بایستی بر سر عقاید سازمان که میدانستم نادرست
است، می ایستادم و یک قهرمان کاذب و وسیله گمراهی عده بیشتری از
جوانان میشدم، یا بایستی شجاعانه برداشتهای تازه ام را اعلام میکردم.

دفاع از
مباحث
کتابت افرد
زنده غمگینان

اعلام نظرات تازه از داخل زندان ساواک بهمراه سر و صدایی که بی شک
در اطراف آن براه میانداختند، صلاح نبود. ولی چه بایستی کرد ؟ ساواک به
ما اعتماد نداشت که ما را رها سازد تا بمیان دانشجویان خارج کشور رفته و
عقایدمان را عرضه کنیم. اگر هم چنین میشد، باز هم نتیجه اش سؤال برانگیز
بود. وضعیتی بوجود آمده بود که هیچ راه درستی بر آن متصور نبود.
در این حال از این اصل پیروی کردم که گفتن حقایق درست تر از مکتوم
نگهداشتن آن است ، هرچند نتیجه فوری مثبت نداشته باشد. امروز بر این
عقیده ام که تصمیم گیری من درست بوده است.

ابتدا در اثر عکس العمل شدید مخالفان و استفاده تبلیغاتی فراوان ساواک،
حالت افسردگی و پشیمانی شدیدی بمن دست داده بود. این افسردگی با
مصاحبه و تأیید پرویز نیکخواه و دیگران شکست و از آن پس توانستیم مشترکاً تا
حدودی برای روشن کردن بیشتر مسأله از طریق مصاحبه دسته جمعی و یا
نوشتن مقالات و نامه ها اقدام کنیم.

از این تاریخ به بعد روال کار بر اساسی که ما فکر میکردیم قرار نگرفت.

مخالفان ما را کنار گذاشتند و بر روش خویش پافشاری کردند. فراوان شدن پول نفت باعث شد که فرمها با تأمین مالی بیشتر، رشد سریعتری داشته باشند و موجب غرور بیش از حد هیأت حاکمه و شخص شاه گردند تا جائیکه فشار غرب برای ملاحظات دموکراتیک نیز دیگر تأثیر قبلی را نداشت. نتیجه اینکه هم فعالیت گروههای چریکی افزایش یافت و هم کشت و کشتار ساواک برای قلع و قمع مخالفین افزون گشت تا سرانجام به انقلاب اسلامی انجامید.

اینک پس از سالیان درازی که از این ماجراها گذشته است در برخی از کتابها و خاطرات اشاراتی به حوادث آنزمان و بویژه سرنوشت سازمان انقلابی حزب توده ایران شده است.

من با اینکه نویسنده زبردستی نیستم که بتوانم مطالبم را پرورش دهم، ولی قادر به بازنویسی حوادثی هستم که در بطن آن قرار داشته ام. در این کتاب سعی کرده ام ضمن شرح کوتاهی از زندگی خویش، بیشتر به نکاتی بپردازم که در بوجود آوردن يك نسل روشنفکران سیاسی تأثیر داشت. نکاتی نیز هستند که تنها من از آنها اطلاع دارم و لازم میدانم بازگو شوند.

(۱)

دی عصفه

سازمان

انقلابی

نفرستاده توده ایران

بزرگ است

۱ - ایام رشد

در يك خانواده اداری دنیا آدمم. منشأ خانوادگی پدر و مادرم از ملاکین بود که در ایالات مرکزی ایران میزیستند. آنها از ایام نوجوانی خشنود از رفرمهای ترقی خواهانه رضاشاهی برای تحصیل به تهران آمده بودند. پدرم تحت تأثیر ناسیونالیزم نوحاسته ایرانی، بی پروا از جامعه سنت گرای اطرافش، به تبلیغ و توجیه مدرنیسم میپردازد و مادرم در تأیید کشف حجاب، در مجلس بزرگی که بهمین خاطر برپا شده بود، بدون حجاب شرکت و پیرامون آزادی زنان سخنرانی میکند.

پدرم که طبعی از شعر دارد، در باره گذشته افتخار آمیز ایرانیان و خاموشی چند قرن گذشته و بیداری اخیر میسراید و با وجود تنفر از محافظه کاران مذهبی ناخودآگاه از محیط مذهبی جامعه و بویژه تبلیغات ضد غربی حاکم بر آن تأثیر پذیر است. در ایام کودکی بارها از افراد گوناگون میشنیدم که علت اصلی عقب افتادگی جامعه ما سیاست استعماری غرب و بویژه نفوذ انگلیس در ایران است.

حتی قبل از شروع تحصیلات دبستانی علاقه وافری نسبت به بحث های سیاسی و میهنی در خود احساس میکردم و هر زمانیکه در این مناسبات گفتگو میشد، سراپا گوش بودم. از خاطره های قبل از دبستان، قحطی تهران در زمان جنگ بین الملل دوم و نان "سیلو"، غرض توپهای ضد هوایی، عبور تانکهای خارجی از خیابانهای تهران که سربازان سرنشین آنها برای بچه های گرسنه تهرانی بسته های خرما پرتاب میکردند، پرخاشجویی مردم کوچه و بازار، دعواهای روزانه، دزدی های شبانه و فقر بزرگ مردم بود.

①
عصر
پنجشنبه ۲۳
۱۳۳۲
تهران ایران

در این دوران و سالهای آموزش دبستانی تفکر غالب در خانواده تأیید اصلاحات رضاشاهی و ناسیونالیزم ایرانی بود. آنها اسامی سه فرزند اولشان را نامهای ناب پارسی میگذارند و در ضمن برای اینکه تمام پیوندهایشان را با جامعه سنتی مذهبی نگسلند، به فرزند چهارم بر اساس توصیه مذهبپون نام مذهبی مینهند.

②
نزد
نامهای
غیر ایرانی
در سالهای
اول دبستان

سالهای دبستانی بعثت کارمند اداری بودن والدین و انتقالات مکرر مکانی در سه شهر مختلف گذشت. در درس خواندن از شاگردان خوب بودم و بهمین دلیل در سال پنجم ابتدایی زمانیکه محمدرضاشاه پهلوی از شهرستانی که در آن مقیم بودیم بازدید بعمل میآورد، خطابه خیرمقدم را از طرف فرهنگیان محلی من قرائت کردم که مورد تحسین او قرار گرفت.

در سالهای دبیرستانی و دوران بلوغ سنی، اوضاع سیاسی مملکت تحولاتی را از سر میگذراند. پس از جنگ سیاست "تک خطی" رضاشاهی متزلزل و سیاست "چند خطی" و دموکراسی تبلیغ میشد. بی پرده صحبت از دوره دیکتاتوری رضاشاهی بود. در مطبوعات و مجالس بحث بر سر این بود که نفت ما را سالیان

دراز انگلستان زیر قیمت با يك قرارداد تحمیلی تاراج میکرده و روسها نیز به نفت شمال طمع کرده اند. صحبت از زدوبند حزب توده با روسها در مسأله جدایی آذربایجان بود. مسأله ملی کردن صنعت نفت مطرح بود. موضع سیاسی خانواده ملی و با انگلیس و روس مخالف بود. بهمین دلیل شعار خلع ید از شرکت نفت انگلیس بسیار وسوسه انگیز و پذیرفتنی مینمود.

در ضمیر من بتدریج جامعه و مدرسه بیشتر تأثیر میگذاشت تا خانواده. در مردم این تصور قدرت می گرفت که جبهه ملی و دکتر مصدق میخواهند نفت را ملی کرده و انگلیسها را از مملکت برانند ولی دربار و در رأس همه شخص شاه با این امر مخالفند. این مسأله با همین شکل ساده اش بتدریج به باور همگانی تبدیل میشد. ریشه دوانیدن این ساده اندیشی سیاسی در مردمی که آنزمان بیشترشان بی سواد بودند، کار دشواری نبوده است. بویژه زمانیکه به سرعت همه گیر این طرز تفکر بیاندیشیم، میبایستی گروهی آگاهانه به ترویج آن دامن زده باشند. اکنون در پس نگری مشاهده میکنیم که نه جبهه ملی و نه شخص دکتر مصدق درافتادن با دربار را در آن فرصت سیاسی بصلاح نمیدانستند. روش محمد رضا شاه در سالهای بعد نشان داد که وی نیز راضی به فروش منافع ملی ایران به انگلیس نبوده است. بنابراین شرایطی وجود داشته است که در مسأله ملی کردن صنعت نفت يك وحدت ملی بر پایه همکاری جبهه ملی و دربار بوجود آید و از اثرات بسیار زیانبخشی که درگیری این دو جبهه سیاسی بر نسل جوان ایران برجای گذاشت، جلوگیری شود.

مسئولیت این درگیری اگر هم بعهدده شاه یا مصدق گذاشته شود، نقش تخریبی و زیانبخش حزب توده غیر قابل انکار است. مسأله بسیار جالب دیگر اینکه اولاً چگونه مبلغین يك گروه سیاسی میتوانسته اند با چنین وسعتی توده های مردم

تعمیرات
در
مسئله ایران
را

④
موضع
ایران
جبهه ملی
شاه

⑤

تعمیرات
در
مسئله ایران
مکمل شد
در
جبهه ملی
شاه ایران
از نظر نویسنده

را به جنبش درآوردند، وثائقی به چه دلیل از طرف گروه‌های مقابل فعالیت ثمربخشی در روشنگری مردم صورت نمیگرفته است. من امروز فکر میکنم که بی توجهی به دموکراسی و بی اهمیت دانستن نظرات و اعتقادات مردم و همچنین ناپختگی سیاسی مسئولین وقت نقش اساسی داشته است. بهر حال آنچه که شکل واقعی بخود گرفت این بود که انبوه توده های مردم و بخصوص جوانان به خیابانها ریخته و موضع سیاسی مشخصی که بنفع مصدق و ضد شاه بود، اتخاذ کردند. من نیز یکی از این جوانان بودم و فعالانه در مبارزات خیابانی و پخش اعلامیه ها و روزنامه های طرفدار مصدق شرکت میجستم.

①
گرفتاری
در مبارزات
مصداق
ایران

موضع خانواده نیز از این بحران بی تأثیر نماند. پدرم که طرفدار رضاشاه و ناسیونالیست بود، کم کم به چپ متمایل و ضد دربار شده بود. کشور شوورها برایش نمونه آزاندیشی و آزادزستی و رفاه بود و دربار لانه جاسوسی کشورهای غربی استعمارگر. من گرچه دیگر تحت تأثیر پدرم قرار نمیگرفتم و مسأله ملی برایم ارزش بالایی داشت ولی جذابیت و کشش شعارهای سوسیالیستی را نمیتوانستم انکار کنم. فقر عمومی مردم تأکیدی بود بر نظریه ام. فقط پانزده سال داشتم ولی در تب فعالیت‌های سیاسی میسوختم. حزب توده را بخاطر وابستگی اش به اتحاد شوروی مطرود میدانستم و بهمین دلیل زمانیکه یکی از بستگانم به من از تأسیس حزب جدیدی خبر داد که هم سوسیالیست است و هم ملی، با وجد بی پایانی آدرس آن حزب را گرفته و روز بعد بی درنگ در حزب نیروی سوم خلیل ملکی ثبت نام کردم. از آن تاریخ به بعد زندگی من دو محتوی داشت یکی درس و دیگری فعالیت سیاسی که هر دو را با جدیت دنبال میکردم.

②
خبر داده
ملا و کوسا

③
حزب
نیروی سوم

نهضت ملی کردن صنعت نفت موجب غرور زایدالوصفی در من میشد. بنظر من ایران بر استعمار پیر انگلیس پیروز شده بود و میتوانست پرچمدار مبارزه ملت‌های

رهبری
خلیل ملکی

تحت ستم جهان علیه استعمارگران بزرگ باشد. چه افتخاری بالاتر از این. در روز سی ام تیرماه ۱۳۳۱ تمام روز در قیام خیابانی مردم شرکت کرده و به بخش اعلامیه و توزیع روزنامه های ملی پرداختم.

این بادکنک بزرگ و طلائی غرور با نیش سوزن ۲۸ مرداد ترکید و نکته ای که جای آنرا گرفت، تمسخر و نیشخند بر ملی گرایانی بود که آرزوهای بزرگ در سر داشتند. خیابانهای مملو از جمعیت یا خالی شد و یا از جمعیتی که شعارهای دیگری میدادند، لبریز گشت. آیا اینان همانهایی بودند که دیروز باورهای دیگری داشتند؟

بگیر و ببند شروع شد. حکومت ارتش جایگزین حکومت مردم شده بود. پدرم که از فعالیت های سیاسی من آگاهی داشت، خود را از تهران به یکی از شهرستانها منتقل کرد و تمام خانواده را با خود برد.

در این شهر جدید و نا آشنا، از همان آغاز شروع به فعالیت سیاسی کردم. يك روز صبح که مردم بر سر کار میرفتند مشاهده کردند که بر سینه بیشتر دیوارهای شهر شعار "نیروی سوّم پیروز میشود" نوشته و يك مشعل که علامت حزب بود کشیده شده است. این کار نتیجه فقط يك شب عملیات من بود ولی بنظر میرسید که گروه بزرگی از حزب نیروی سوّم در شهر آغاز فعالیت کرده است. در دبیرستان نیز بعثت خوب درس خواندن شهرتی بدست آورده و موفق شدم انجمن دانش آموزان را تأسیس و با کمک عده ای از آنها نشریه ای ابتدا خطی و دیواری و بعداً چاپی انتشار دهیم. در این زمان اولین سلولهای حزبی نیز ایجاد شده بودند.

این فعالیت پایدار و ثمر بخش از مرکز بی جواب میماند. بزودی در زیر فشار دیکتاتوری ارتباطات گسسته و حزب از هم میپاشید. ملی گرایان پایدار نماندند و در زیر فشار تحلیل رفتند. بنظر میرسید آنچه که پایدار مانده و دست از مقاومت

✱ حیران

سال ۱۳۳۱

خونس

ببیند
عزیز

فصلیت

عزیز

عزیز

بود

۳۱ مرداد

سال ۱۳۳۱

①

نشسته حزب توده است. لو رفتن شبکه نظامی این حزب وسعت تشکیلاتی آنها را نشان میداد. فشار حکومت بیش از همه بر حزب توده بود و همه اینها از پایداری و مقاومت آنان نکاست. یکسال بعد که به تهران بازگشتم، فقط دوستان توده ای ام فعالیت داشتند. جاهای دیگر را خاموشی فراگرفته بود و همه در خود فرو رفته بودند.

فرمانده
تفاهات
سیدان
ادامه

بالاخره خالی بودن میدان و کمبود فعالیت کار خود را کرد و جذب حزب توده شدم. آخرین سال اقامت در ایران قبل از عزیمت به اروپا برای ادامه تحصیل را در آموزش مخفیکاری و مخفی زیستی گذراندم و اواخر سال ۱۳۳۵ عازم اروپا شدم.

سال ۱۳۳۵ از ایران فرار نمود

۲ - اتمام تحصیل در اروپا

کسانی که برای ادامه تحصیل از طریق زمینی به آلمان می‌رفتند، معمولاً در اولین شهر بزرگ آلمان که مونیخ بود توقف می‌کردند و بسیاری نیز همین شهر را برای ادامه تحصیل برمیگزیدند. من نیز که در این شهر دوستانی هم داشتم، آنجا را برای اقامت و تحصیل خویش انتخاب و در دانشکده پزشکی نام نویسی کردم. در مونیخ تعداد دانشجویان ایرانی که اکثرشان نیز پزشکی می‌خواندند، نسبت به سایر شهرهای آلمان بسیار بود. فقط همدوره‌های من بیش از ده نفرشان ایرانی بودند. آنچه در ابتدا برای من اهمیت داشت یادگیری زبان و خواندن درس بود، فعالیت سیاسی اولویت نداشت، زیرا اولاً از وطنم دور بودم و ثانیاً در اروپا اظهار نظر و برخورد عقاید آزاد بود و میتوانستم هر چه که میخواهم آزادانه بگویم و با دیگران بحث کنم و هراس از عواقب آن نداشته باشم. در شرایطی که آزادی نباشد کوش مخالفان به فعالیت سیاسی بیشتر است.

موضوعی که از همان آغاز بشدت مورد تعجب و کدورت من میشد، برخورد

دانشجویان
 آلمان
 ۱۹۵۵

خصمانه برخی از آلمانیها و حتی استادان با دانشجویان خارجی بود. گو اینکه اکثریت آلمانیها چنین نبودند ولی مطابق معمول و در هر کجا یک اقلیت فعال اکثریت خاموش را تحت الشعاع شعارها و کردار خویش قرار میدهد. در هر حال در محیط دانشگاه تبعیض شدت اجرا میشد، حتی تا به حد حق کشی آشکار. این طیف از آلمانیها به خارجیان از بالا نگاه میکردند، گویی که انسانهای برتری هستند. در جامعه ای که سالها تربیت فاشیستی داشته است، این مسأله امری طبیعی است و فقط میتواند مایه تمسخر خارجیان قرار گیرد ولی برای یک دانشجوی مغرور و حساس ایرانی که با انتظار بالائی به یک کشور اروپائی قدم گذاشته است و تصور میکرده که با فرهنگ والا و انسانهای متمذّن تری برخورد خواهد کرد، ضربه بزرگی بود. من میدیدم که تعدادی از ایرانیان از بسیاری دانشجویان آلمانی زنده ترند و بهتر درس میخوانند ولی باز مورد تبعیض قرار دارند. حتی یک روز یک استاد فیزیک به من که تا صبح بیدار مانده و یک مسأله مشکل را حل کرده بودم، اظهار داشت: امکان ندارد که تو خودت این مسأله را حل کرده باشی!

این کنش بی واکنش نبود. واکنش مقاومت سرسختانه خارجیان و بویژه دانشجویان ایرانی در عرصه دانشگاه و جامعه در برابر فاشیستهای آلمانی بود. بر اساس اعتقادات آنروز من این روش آلمانیها تأنیدی بود بر حقانیت کمونیستها که شدت این رویه را تقبیح میکردند. یکی از انگیزه های مهمی که مرا وادار به شروع مجدد فعالیتهای سیاسی کرد، همین رفتار نسنجیده برخی از آلمانیها بود. در اولین امتحانات بزرگ دانشگاه که بدون تأخیر برگزار کردم، نمرات بسیار خوب گرفتم و مرا برای تشویق بسمت آسبستان آزمایشات فیزیولوژی برگزیدند. این موضوع موجب محبوبیت و شهرت زیاد من در بین دانشجویان ایرانی شد. شروع فعالیت سیاسی در میان اینهمه دانشجوی مشتاق آنهم در محیطی آزاد

کار مشکلی نبود. مدتی بعد باتفاق دانشجویانی که سابقه فعالیت توده ای در ایران داشتند، تشکیلات حزبی را پایه گذاری کردیم. اعضای قدیمی حزب نظیر مهدی خانباها تهرانی با رهبران حزب که برخی از آنها در آلمان شرقی اقامت داشتند، تماس گرفته و موفق به ایجاد رابطه شدند. این نوع سازماندهی در سایر شهرهای دانشجویی اروپا نیز بدون ارتباط افقی بین یکدیگر و بصورت خودبخودی صورت گرفته بود. طبیعی بود که فعالیت حزبی ما از ایدئولوژی کمونیسم پیروی میکرد و در جامعه آلمان غربی قانونی نبود. بهمین دلیل تشکیلات همه جا مخفی بود. برای شروع فعالیت صنفی و علنی دانشجویی باتفاق سایر گروهبندیهای سیاسی اقدام به تأسیس انجمن دانشجویان ایرانی مقیم مونیخ نموده و آنرا به ثبت رساندیم. در دومین دوره انتخابات هیأت کارداران انجمن من نیز با بالاترین آرا انتخاب شدم و توانستم دو سال پی‌درپی خدماتی در بسط و توسعه انجمن و فعالیتهای صنفی آن انجام دهم. باتفاق کورش لاشائی، فیروز فولادی، بیژن قدیمی و فرامرز صارمی دست به انتشار مجله ای ابتدا ادبی و بعد سیاسی بنام "پیوند" زدیم که در عرض دو سال هفت شماره آنرا انتشار دادیم.

هیأت حاکمه ایران از همان ابتدا سعی کرد که قلم شکنی رایج در ایران را به اروپا نیز گسترش دهد و با تهدید و ارعاب سعی در فرونشاندن جنبش خودروی دانشجویی خارج از کشور نماید. از جمله کمک هزینه تحصیلی پنج نفر اعضای هیأت تحریری مجله پیوند را که از ایران تأمین میشد، قطع کرد. این اقدام نسنجیده و صرفاً زورگویانه درست نتیجه عکس داد و جنبش پشتیبانی وسیعی در میان دانشجویان بوجود آورد و تظاهرات پرخروشی علیه هیأت حاکمه ایران صورت پذیرفت. در نتیجه انجمن دانشجویان و مجله پیوند که بیشتر جنبه صنفی داشتند، رنگ بارز سیاسی بخود گرفتند. طبیعی است که یک اقدام نسنجیده و

زورگویانه نتیجه ای جز شکست و عقب نشینی ندارد. چنین نیز شد و به دانشجویان الغاء گشت که اگر وحدت داشته باشند و مبارزه کنند، نیروی شکست ناپذیری خواهند بود.

نظیر این کار در مراکز دیگر دانشجویی اروپا و آمریکا نیز اتفاق افتاده و همین نتیجه را داده بود. سرعت همه گیر تشکیلات دانشجویان ایرانی در خارج کشور از نوادر تاریخی است و بسیار آموزنده است. شرکت کنندگان در این جنبش همان جوانانی بودند که در جریان ملی کردن صنعت نفت ایران آگاهی و رشد سیاسی یافته و در درگیری بین دولت و دربار، موضعگیری سیاسی مشخصی اتخاذ نموده و اینک فرصت مییافتند که دور از خفقان سیاسی حاکم بر ایران عرض اندام کنند. روزی نمیشد که خبر تأسیس انجمن دانشجویی شهرهای مختلف نمیرسید و این خود نشاندهنده وجود احزاب و سازمانهای سیاسی گوناگون در آن شهرها بود. در ابتدا حزب توده و احزاب وابسته به جبهه ملی بویژه حزب نیروی سؤم فعالیت آشکار داشتند و جالب است که این سازمانها با مشی های مختلف میتوانستند در اتحادیه های دانشجویی همزیستی و از يك برنامه همگانی پشتیبانی کنند. برای اینکه هدایت انجمن دانشجویی بطور کامل در دست يك گروه خاصی که اکثریت دارد نیفتد و رنگ ویژه ای نگیرد، در انتخابات هیأت کارداران که معمولاً پنج نفر بودند، هر دانشجوی حق داشت به سه نفر رأی دهد و بر این اساس اکثریت سه و اقلیت دو نماینده داشتند و تعلق همگانی انجمن تثبیت بود.

در اثنای این فعالیتهای در سفری که باتفاق یکی از دوستان به شهرهای دانشجویی آلمان برای آشنائی با دانشجویان و در ضمن تبلیغ و فروش مجله پیوند میگردم، بر حسب اتفاق در شهر هایدلبرگ با نشستی روبرو شدیم که نمایندگان دانشجویان مقیم انگلیس و فرانسه و آلمان تشکیل داده و پیرامون ایجاد فدراسیون

دانشجویان ایرانی در کشورهای مختلف اروپایی و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا مذاکره میکردند. این موضوع نشان میداد که سازماندهی سرعت شگفت انگیزی بخود گرفته است. علت این بود که روند سازماندهی از يك مرکز ثابت یا مراکز ثابتی رهبری نمیشد و از بوروکراتیسم بدور بود. جنبش خودبخودی بوجود آمد و به ایجاد سازمانهای بزرگ دانشجویی انجامید. هرچند انگیزه دانشجویان سیاسی بود ولی هیچ سازمان سیاسی مشخصی برنامه ایجاد کنفدراسیون را نریخت و فقط پس از ایجاد، سعی کرد در آن نفوذ کند.

من یکسال دیگر عضویت هیأت کارداران انتخاب شدم و در کنگره های فدراسیون دانشجویان ایرانی در هانور و دوسلدورف و در کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در لندن نمایندگی داشتم و همه جا نقش فوق چپ از خود نشان میدادم و هدفم بیشتر شناسایی رفقای چپ و جمع آوری و سازماندهی آنان بود. طبیعی است که در این شرایط فعالیت سیاسی اولویت درسی را تحت الشعاع قرار داد و دیگر آن دانشجوی طراز اول نبودم. يك عنصر حرفه ای سیاسی شده بودم که بر اساس تربیت رایج در حزب توده، همه چیز را در خدمت فعالیت سیاسی قرار میدادم. در این حال درس، خانواده، احساسات فردی، شخصیت فردی و برخی اوقات اخلاق و انسانیت تابع ایدئولوژی بود. با همه این احوال بموقع امتحانات نهائی پزشکی را با موفقیت پایان رساندم و در بیمارستان مشغول کار شدم.

۳- فعالیت در حزب توده

آخرین سال اقامت در ایران قبل از سفر اروپا برای ادامه تحصیل صرف فراگرفتن فنون کار و بویژه مخفیکاری در درون و بیرون حزب شد. اعتماد به افراد در داخل و خارج حزب میبایستی نسبی باشد، رد و بدل کردن اطلاعات بحد اقل برسد و در حد لزوم باشد. بایستی با هوشیاری زیاد مراقب بود که در دام پلیس و جاسوسانش که طبعاً زیاد قلمداد میشدند، نیفتاد. آشنائی حزبی نبایستی به دوستی خصوصی و رفت و آمد خارج حزبی منتهی شود. تمام راه ها به رم ختم میشود و آن حزب است. همه چیز بایستی در خدمت حزب باشد که نماینده توده های مردم است. بر این اساس انسان و شخصیتش و انگیزه هایش بی ارزش بوده و اندیشیدن بخود یک تفکر بورژوازی محسوب میشود و نمیبایستی به آن میدان داد. دستور حزب یک فرمان مطلق بود و بایستی تمام و کمال اجرا میشد، بهر قیمتی که باشد، حتی صرفنظر کردن از خود، خانواده، احساسات و یا زیر پا گذاشتن اخلاق. (۱) همه چیز بایستی در خدمت ایدئولوژی قرار گیرد، زیرا ایدئولوژی است

که باعث رهائی توده های زحمتکش و خلقهای تحت ستم از یوغ سرمایه و استثمار میشود.

آموزش دیگر نگرش بین المللی به مسایل سیاسی و اجتماعی بود. مسأله ملی از اهمیت بسیار کمتری برخوردار میشد. طبیعی بود که نگرش بین المللی در عمل یعنی نگرش به اتحاد جماهیر شوروی بمنابہ مرکز قدرت کشورهای آزاد شده سوسیالیستی. در عمل کشور شوراها جای ایران را میگرفت و در برخورد نظرات و منافع میبایستی جانب شوروی را گرفت. سران شوروی از قهرمانان بی همانند تاریخ بشمار میآمدند و مورد ستایش بودند.

مسأله ای که بیش از همه مورد توجه نوجوانان قرار میگرفت، ترغیب به خواندن کتاب و سوادآموزی بود که کسی نمیتوانست در درست بودن آن تردید داشته باشد. ولی بتدریج اشتیاق به نوآموزی جوانان از طرف حزب به راه خاصی که مورد نظرشان بود کشانده میشد. محتوی مطالعات بیشتر جنبه تعلیمات حزبی و خواندن آثار بزرگان مارکسیست را بخود میگرفت. در نتیجه اعضای حزب توده بتدریج در جامعه بعنوان روشنفکران مطلع و کتاب خوان جای خود را باز میکردند و این موضوع تدریجا به باور همگانی تبدیل میشد.

در ایران اعضای حزب از رهبران خویش که اکثراً در خارج از کشور میزیستند، تصوّر انسانهای خارق العاده و قهرمان را داشتند و افسانه قهرمانی برخی از آنان ورد زبان همگان بود. از طرف دیگر در مظلومیت حزب توده و شهدای آن تبلیغ فراوان میشد. این موضوع با در نظرگرفتن تمایلات روانی مردم ایران که هم قهرمان پرست و هم طرفدار مظلومان هستند، سیاست تبلیغاتی درستی بود که آگاهانه و یا نا آگاهانه اتخاذ شده و بسیار موفقیت آمیز بود.

بخاطر آتشی که در درونم شعله ور بود، سعی میکردم که به بهترین نحو

تعلیمات حزبی را فراگرفته و شخصیت خویش را در اختیار مرام حزبی قرار دهم. در ایران دوره اعضای غیر رسمی و آزمایشی را میگذراندم و بهمین دلیل مستقیماً وارد فعالیتها و عملیات حزبی نشدم.

پس از گذشت بیش از یکسال اقامت در اروپا، همانطور که قبلاً اشاره کردم با اعضای سابقه دار حزب توده و بیش از همه با مهدی خانباها تهرانی تماس برقرار کرده و باتفاق عده ای دیگر شروع به سازماندهی حزبی در میان دانشجویان هموطن کردیم.

از طرف یکی از سازمانهای جوانان آلمان شرقی (F.D.J.) دعوتی بمدت سه هفته در جمهوری دموکراتیک آلمان داشتیم که پذیرفته و باتفاق عده ای از اعضای حزب به آلمان شرقی رفتیم. برنامه ای بود بمدت سه هفته در تعطیلات تابستان شامل دو هفته کار و ورزش و یک هفته استراحت در کنار دریا. هدف بطور بارز تبلیغات ایدئولوژیک و تأثیرگذاری بر دانشجویان چپی بود که هنوز عضو یک حزب کمونیست نبودند. اردوی بزرگی تشکیل شده بود از دانشجویان کشورهای مختلف غرب اروپا. عده زیادی از اعضای حزب سوسیالیست متحده آلمان (S.E.D.) و جوانان آزاد آلمانی با خارجیان در آمیخته بودند و سعی میکردند نهایت خوشرفتاری را با ما داشته باشند. در اردوی کار پس از چند ساعت کار روزانه، بیشتر اوقات به تفریح و ورزش و بحث های سیاسی میگذشت و از نظر تغذیه همه نوع ماکولات و مشروبات وجود داشت. این وضع از نظر من قابل فهم نبود زیرا در حین سفر در آلمان شرقی تفاوت بارز غرب و شرق را دیده بودم. از آنهمه نعمات مادی که در بازار غرب عرضه میشد، در شرق خبری نبود و مردم آلمان شرقی بسختی در مضیقه بودند. پس چرا از ما اینچنین پذیرائی میکنند؟

میزبانان ما از جمله دانشجویان آلمان شرقی که برای مهمانداری برگزیده

شده بودند و برخی از اهالی منسی که با آنها صحبت میکردیم، از وضع زندگی خویش راضی بودند. مشخص نبود که از ترس بود یا اعتقاد. ولی بیشتر جوانان از ابراز مخالفت خویش با سیستم پرهیز نمیکردند. اعضای حزب میکوشیدند وجود مشکلات را از نظر ایدئولوژیک تجزیه و تحلیل کنند و به ما بقبولانند که غرب شرق انقلابی را تحت فشار اقتصادی و نظامی قرار داده و در این شرایط میبایستی کمرها را سفت بست و مقاومت کرد.

در هفته ای که ما را برای استراحت به کنار دریا بردند، همه جور وسایل آسایش را در حد امکاناتشان فراهم کرده بودند. یک دانشجوی شیمی عضو حزب که خود را بوئزه با من خیلی صمیمی نشان میداد، مشکلات را کلاً نا دیده میگرفت و اظهار میداشت که وضع زندگی آنها از غربیها خیلی بهتر است و از نعم مادی زیادی برخوردارند. یک آخر هفته ما را برای بازدید از جزیره "روگن" (Insel-Ruegen) در دریای شرق بردند. در آنجا یک وپترین طلایی حتی از آنچه در غرب یافت میشد جالبتر، تهیه دیده به نمایش گذاشته بودند. آن دانشجوی شیمی که همراه من بود با دیدن بار گیلای بی اختیار فریاد زد "گیلاس" ولی سرعت بخود آمد و هرچه اصرار کردم که گیلای بخرم و با هم بخوریم قبول نکرد. نظیر این ماجرا چند سال بعد با یکی از رهبران حزب توده اتفاق افتاد که در اتوموبیل ما پرتغالی دیده بود.

در این سفر نکته ای که در من بیش از فقر موجود تأثیر کرد دورویی میزبانان بود. نداشتن را میشد توجیه کرد ولی دورویی چرا؟ ظاهرسازی برای چه؟ پس از این سفر مستقیماً به کنگره فدراسیون دانشجویان ایرانی در آلمان که در هانور تشکیل میشد و من از مونیخ نمایندگی داشتم رفتم و کماکان نقش فوق چپ خود را ایفا نمودم. در این زمان در درونم تردید ریشه دوانیده بود. در

بازگشت به مونیخ به مهدی خانابا تهرانی که او را از رفقای روشن بین میدانستم اظهار داشتم که در این سفر نفهمیدم که آلمان غربی سوسیالیست است یا آلمان شرقی؟

با اوجگیری جنبش دانشجویی و ازدیاد سازمانهای حزبی در اروپای باختری و ایالات متحده آمریکا، رهبران حزب توده که در شرق اروپا پراکنده بودند بتدریج به مرکزیتی در آلمان شرقی دست یافتند و به انتشار روزنامه مردم و مجله تنوریک دنیا پرداخته و رادیوی پیک ایران را براه انداختند. نشریات حزب میبایستی از شرق به غرب قاچاق میشدند و بین ایرانیان توزیع میگرددیدند. این کار را سازمانهای حزبی در غرب بعهده گرفتند. در هر شهر آدرس ایرانیان را گردآوری کرده و روزنامه مردم را به آن نشانی ها پست میکردند. از این طریق روزنامه مردم ارگان مرکزی حزب توده بطور وسیعی بین تمام اقشار ایرانیان مقیم اروپا و آمریکای شمالی توزیع میشد. این فعالیت ثمر بخش مطابق انتظار بدون واکنش دولت ایران نماند و آنان دولت آلمان غربی را تحت فشار قرار دادند که از پخش روزنامه جلوگیری نمایند. آلمانیها نیز که میدانستند روزنامه در شرق چاپ میشود، مرزها را زیر نظر گرفته و منوچهر بوذری و دو نفر دیگر از رفقای شهر کلن را در حین قاچاق روزنامه دستگیر کرده، روزنامه ها را ضبط و رفقا را تحویل دادگاه دادند. برای ما مهم بود که بهر طریقی که شده توزیع روزنامه به تعویق نیفتد. گذراندن شماره بعد روزنامه از مرز در دستور کار قرار داشت. من چندین بار این کار را انجام داده بودم ولی در این زمان مشغول گذراندن امتحانات پزشکی بودم و فرصت چنین کاری را نداشتم. جالب است که از قهرمانان توده ای هیچکس داوطلب این ریسک بزرگ نشد. در بین ما توده ایها اشخاص خوشفکری بودند که میتوانستند مستقلاً بیاندیشند. کسانی نیز یافت میشدند که مغزشان را کرایه داده

بودند و به "مغزآهکی" معروف بودند. این مغز آهکی ها جزوات استالین را نظیر مسلمانانی که قرآن را از بر میکنند، حفظ میکردند، سالها پس از مرگ استالین سالگرد تولدش را جشن میگرفتند و رفقا را دعوت کرده جزوه خوانی میکردند. رفقای خوش فکر مورد تمسخر مغز آهکیها قرار میگرفتند. میگفتند که آنها متعلق به خرده بورژوازی اند و کاری از دست آنها ساخته نیست. اما در این زمان مغز آهکی ها هم جا زدند و هیچکس حاضر به ریسک نبود. بهر حال برای حفظ آبرو حاضر شدم این کار را انجام دهم و شبانه روزنامه ها را از مرز گذراندم و صبح که با قطار وارد مونیخ شدم در ایستگاه راه آهن جامه دان محتوی روزنامه ها را تحویل یکی از مغزآهکیها دادم و خود مستقیماً به یکی از جلسات امتحانات رفتم.

یکبار دیگر پس از توزیع روزنامه پلیس مونیخ شبانه به خانه دانشجویان چپ ایرانی هجوم برد و در جستجوی باقیمانده روزنامه ها بود که بتواند توزیع کننده را دستگیر کند. در منزل من فقط یک شماره روزنامه را یافتند و من پاکت پستی را که با آن روزنامه ارسال شده بود، از سطل آشغال در آورده و به آنها نشان دادم. چنین وانمود میشد که من دریافت کننده هستم نه توزیع کننده. دلیلی برای دستگیری من وجود نداشت، در حالیکه توزیع کننده اینبار خود من بودم و یک شماره نیز برای خود پست کرده بودم. در این شب پلیس آلمان رفقا مهدی خانباها تهرانی و خسرو نراقی را توقیف کرده به زندان انداخت. ماجرای زندان و بازجوئنها و آشنائی با زندانیان کمونیست از کشورهای دیگر اروپائی را خود آنها در خاطراتشان یادآوری کرده اند و لازم به توضیح بیشتری در اینجا نیست. (۲)

این مسأله موجب شد که ما در جستجوی راه نجات آنان با وکلای مدافع دموکرات و بیطرفی آشنا شویم که بعد ها بعنوان وکلای مدافع نیروهای سیاسی مخالف و دانشجویان خارجی در آلمان سرشناس شدند و در همکاری در تأسیس و

فعالیت در تشکیلات " عفو بین الملل " شهرت جهانی یافتند.

در این زمان بطور کلی بیشتر رفقای حزبی و حوزه های سازمانی در اروپا نسبت به رهبری منتقد بودند. من نیز در تمام ملاقاتهایم با رهبران حزب توده سوالاتی داشتم که در هیچ موردی جواب قانع کننده ای دریافت نمی کردم. میدیدم که اکثراً شیفته بی چون و چرای اتحاد شوروی هستند و اگر کسی کوچکترین انتقادی نسبت به شوروی داشته باشد، خم به ابرو کشیده عصبانی هم میشوند. برخی اما هیچ نمیگفتند و سکوت اختیار میکردند. در میان هسته رهبری کوچک حزب توده، دسته بندی و فراقسیون بازی شدت وجود داشت. کافی بود یکنفرشان از جلسه خارج شود تا پشت سرش غیبت کنند. اگر انتقاد به مجموعه رهبری میشد، یکنفر تو را کنار میکشید و اظهار میداشت که رفیق تو راست میگوئی و من تو را میفهمم. اتهاماتی نظیر اینکه فلان کس به فلان جا وابسته است، رد و بدل میشد. این جریانات پوسیدگی رهبری حزب و عدم کارآئی آنها را نشان میداد ولی هنوز دلیلی بر عدم کارآئی سیستم جهانی کمونیستی نبود. این مسائل باعث شدند که بیشتر کادرهای حزب در اروپای غربی و آمریکای شمالی رهبری را جدی نگیرند و سعی کنند در فعالیتهای حزبی و کنفدراسیونی بیشتر جنبه استقلال بخود گیرند. با این ترتیب نقش رهبری حزب در هدایت کنفدراسیون بتدریج کاهش مییافت و سازمانهای سیاسی دانشجویی نقش فزونیتری مییافتند.

از طرف دیگر پیروزی انقلاب کوبا و نقش دو قهرمان بنام کاسترو و چه گوارا شور بی پایانی در قلوب تمام جوانان انقلابی جهان، از کمونیستها گرفته تا سوسیالیستها و ملیون بوجود می آورد. جنبش چپ نضج تازه ای می یافت. جوانان انقلابی چپ گرا که نمی توانستند از اتحاد شوروی و اروپای شرقی خوشنود باشند، معبود تازه ای یافتند و راه قیام مسلحانه از طریق جنگ پارتیزانی توسط یک اقلیت

کوچک پیشرو، مورد توجه قرار گرفت. انقلاب کوبا هيجان فوق العاده ای نيز در میان روشنفکران محافظه کار اروپا بوجود آورد. برای ما اوضاع جديد به آن معنی بود که اگر قدیمها در قالبشان پوسیده اند، جوانانند که جبران میکنند. موضوع تأثیر انقلاب کوبا و سرمشق گرفتن از آن و شعار جنگ مسلحانه مسلماً مایه خشنودی رهبران حزب توده نبود و اختلافات موجود را دامن میزد.

چند سالی پس از آشکار شدن تدریجی جنایات استالین و انتقادات خروشچف، مانوتسه دون و حزب کمونیست چین موضعی دفاعی در برابر رهبران جدید حزب کمونیست شوروی اتخاذ نمودند و با استناد به اینکه رهبران جدید رویزیونیست هستند، به انشعاب در جنبش جهانی کمونیستی دست زدند. جبهه گیری به نفع حزب کمونیست چین بسرعت در بین دانشجویان کمونیست ایرانی ریشه دوانید زیرا که موضعگیری آنان دلیلی بود بر صحت نظر انتقادی دانشجویان نسبت به کمونیسم اتحاد شوروی و اروپای شرقی.

نوشتم که دانشجویان کمونیست ایرانی از انقلاب کوبا به وجد آمدند ولی از نظر تعلق ایدئولوژیکی گروهبندی چین را انتخاب کردند. دلایل این انتخاب عبارت بودند از:

۱- از نظر هر کمونیست حزب نقش اصلی را دارد و بدون حزب هیچ عمل هماهنگ و منظمی ممکن نیست و وحدت ایدئولوژیکی مبسر نخواهد شد. انقلاب کوبا در حقیقت بدون حزب انجام پذیرفت و برای ایجاد يك حزب طراز نوین کمونیستی نمیشد از کوبا نمونه برداری کرد، در حالیکه چینی ها از يك حزب بزرگ و مستحکم و مسلح به ایدئولوژی طبقه کارگر برخوردار بودند.

۲- تعلیمات و تبلیغات حزب توده بر این بنا استوار بود که يك حزب کمونیست

بایستی پشتوانه قوی بین المللی داشته باشد و تکیه خویش بر اتحاد جماهیر شوروی را اینگونه تعبیر میکردند. این نوع تعلیمات اثر خود را در ذهن جوانان توده ای ایرانی گذاشته بود و در افتادن با حزب توده و بلوک شوروی را بدون يك پشتیبان قدرتمند بین المللی میسر نمیدانستند. این پشتیبانی در حزب کمونیست چین جلوه میکرد که تعدادی از احزاب کمونیست جهان را بسوی خود جلب کرده بود.

۳- در مبارزه ایدئولوژیک ای که در گرفته بود، چنینها به نقاط ضعفی از جبهه مقابل انگشت مینهادند که ما جوانان چپ ایرانی خود به آنها انتقاد داشتیم. این مسأله ما را بیشتر بهم نزدیک میکرد.

از آن پس سازمانها و واحدهای حزب توده در اروپای غربی بتدریج و بدون هماهنگی قبلی، ارتباطات خود را با کمیته مرکزی قطع نموده و مستقلاً به فعالیت ادامه میدادند. ما نیز چنین کردیم و در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۳) به کمیته مرکزی اطلاع دادیم که برای مذاکره به لیبزیگ خواهیم آمد. دکتر کیانوری که نقش رابط با کمیته مرکزی را بعهدده داشت، سعی میکرد که در ترکیب هیأت اعزامی مداخله کند. او میدانست که ما با چه هدفی میرویم و سعی میکرد از حضور مهدی خانبابا تهرانی که از رفقای قدیمی و خوش فکر بود، جلوگیری کند. بدون توجه به نظرات کیانوری باتفاق مهدی خانبابا تهرانی، س. ر. و ثریا ثریاپور از طریق اتوبان نورنبرگ-برلین به آلمان شرقی رفته و بدون اینکه اجازه ورود بداخل آلمان شرقی را داشته باشیم، عازم لیبزیگ شدیم. در لیبزیگ کیانوری از حضور تهرانی برآشت ولی از آنجا که ناگزیر به مذاکره بود، قرار جلسه را روز بعد در هتل مخصوص اقامت میهمانان حزب گذاشت.

رفقا عبدالصمد کامبخش، ایرج اسکندری و نورالدین کیانوری از طرف کمیته مرکزی در جلسات شرکت می‌جستند. من از طرف گروه اعزامی سخنگو بودم و انتقادات به کمیته مرکزی را بترتیب بیان و بر این نظر تأکید کردم که اقامت طولانی بصورت میهمان در خارج از کشور فساد و اهمال و ذهنیگری بوجود می‌آورد و بایستی به داخل ایران رفت. از طرف کمیته مرکزی جوابی که ما جوانان شورشی را قانع کند داده نمیشد و آنها حاضر به تجدید نظر در خط مشی خویش نبودند و برای مسأله بازگشت به ایران و فعالیت در داخل ایران راه حلی ارائه نمیدادند. تأثیر منفی ای که رفتای هیأت اجرائیه کمیته مرکزی در طی این جلسات بر ما گذاشتند، غیر قابل تصوّر بود. کامبخش در تمام مدت به نقاشی سرگرم بود و زمانی عکس العمل نشان میداد که صحبت انتقادی از اتحاد شوروی بمیان می‌آمد. کیانوری که در خارج از جلسات سعی میکرد وانمود کند که به مواضع ما نزدیک است، در جلسات رنگ عوض میکرد و از سیاست حزب و کمیته مرکزی دفاع مینمود. ایرج اسکندری در تمام مدت تصوّر نمیکرد که موضوع جدی است و احتمال جدائی وجود دارد، سعی میکرد از وضع بوجود آمده استفاده کرده در خارج از جلسات علیه دیگران و بویژه کیانوری بدگویی کند. رضا روستا را که یکبار بدون اطلاع قبلی میخواست وارد سالن غذاخوری شود، شتابان بغل زده دور کردند، گویی مأمور ساواک است و از حضور ما اطلاع پیدا میکند.

با توجه به این وضع، قطع رابطه خویش را با حزب اعلام و نمایلمان را برای تأسیس سازمان حزبی مستقلی ابراز داشتیم. هنگام بازگشت طبیعی است که درگیر مأموران مرزی آلمان شرقی شدیم زیرا به برلین نرفته و ناگزیر میبایستی این چند روزه را بدون اجازه در داخل آلمان شرقی گذرانده باشیم. (۳) با ترس و از روی اجبار وضع پیش آمده را تلفنی با اطلاع کمیته مرکزی حزب رساندیم. چرا با ترس؟

زیرا آنها میتوانند دستور بازداشت و نگاهداری ما را در بلوک شرق بدهند و بدینوسیله سعی کنند از تجزیه حزب جلوگیری کنند. کمیته مرکزی چنین نکرد و اجازه خروج ما را از حزب کمونیست آلمان گرفت و نشان داد که از مأموران دولتی ایران (در ماجرای قطع ارز دولتی نویسندگان پیوند) حضور ذهن بیشتری دارد. نگاهداری ما در شرق از نظر سایر اعضاء و جنبش دانشجویی غرب پنهان نمی‌ماند و میتوانست به آتش اختلافات دامن زند.

قطع رابطه با کمیته مرکزی حزب توده مورد تأیید کلیه واحدها و اعضای حزب در غرب قرار گرفت و طبق آماری که بعداً منتشر شد در مجموع حدود سه هزار نفر از اعضای حزب در غرب اروپا و آمریکای شمالی از حزب توده جدا شدند و اکثریت کیفی و کمی آنان به تأسیس " سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور " همت گماشتند.

۱- برای مثال يك نویسنده چپی میتواند با خیال راحت در کتابش بنویسد که " در رابطه با دستگیری پارسا نژاد چند نفر از جمله گرسیوز برومند نیز به دام رژیم افتادند." حال این مطلب دوبهلو را از کجا اختراع کرده است و بر چه پایه ای مستند است، مطرح نیست، مطرح فقط نسبت دروغ دادن است که از سوی این نویسنده چپی ما جایز شمرده میشود.

۲- رجوع شود به کتاب " نگاهی از درون به جنبش چپ ایران " گفتگوی حمید شوکت با مهدی خانابابا تهرانی

۳- فقط اجازه داشتیم از اتوبان برای رفتن به برلین استفاده کنیم نه لیبیک

۴- تأسیس " سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور "

پس از قطع رابطه با حزب ، بیشتر وقتم را صرف پایان دادن به امتحانات نهائی پزشکی کردم. در این میان جلسه تدارکاتی يك سازمان مستقل چپ در سال ۱۳۴۳ (فوریه ۱۹۶۴) در مونیخ تشکیل شد و شرکت کنندگان در این جلسه که از مونیخ، لندن، کلن، آخن، پاریس و رم نمایندگی داشتند به مهدی خانابا تهرانی و محسن رضوانی مأموریت دادند که اولین کنفرانس سازمان انقلابی را تدارك ببینند. قبل از این يك گروه از دانشجویان چپ دانشگاههای انگلستان به رهبری پرویز نیکخواه تحت تأثیر شور انقلابی ای که پس از پیروزی انقلاب کوبا جهان روشنفکری غرب را فرا گرفته بود، به ایران رفتند. آنان قبل از این سفر با حزب کمونیست چین نیز ارتباط برقرار کرده بودند. در آنزمان هنوز تفاوت خط مشی انقلابی چین و کوبا برای جوانان چپ ایرانی بطور وضوح مشخص نبود. پرویز نیکخواه قبل از سفر به ایران محسن رضوانی را بنماینده گی گروه خویش در اروپا

تعیین کرده بود و این موضوع را به اطلاع حزب کمونیست چین نیز رسانده بود. محسن رضوانی در این میان یک گروه هشت نفره را برای دیدن یک دوره آموزش تئوریک و نظامی به چین میفرستد و کنفرانس اول سازمان انقلابی را در آذرماه ۱۳۳۲ در تیرانا پایتخت آلبانی تشکیل میدهد که نمایندگانی از الجزیره، سوئیس، فرانسه و آلمان در آن شرکت مینمایند. (۱) این کنفرانس تشکیل "سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور" را اعلام و چهار نفر به اسامی محسن رضوانی، کورش لاشانی، بیژن حکمت و بیژن چهارزی را بعنوان اعضای هیأت اجرایی معرفی میکند. پس از آن کورش لاشانی و من سفری به بیشتر شهرهای دانشگاهی آلمان انجام داده و برای دانشجویان چپ و یا عضو حزب توده تأسیس سازمان را اعلام و شرایط پیوستن متقاضیان به سازمان جدید را فراهم کردیم. ما دو نفر عصر روز جمعه که از کار در بیمارستان فراغت حاصل کرده بودیم با یک خودرو کوچک از جنوب آلمان حرکت کرده و در تمام شهرهای بین راه تا هامبورگ با دانشجویانی که قرار ملاقات داشتیم مذاکره و بحث کرده و بشهر دیگر میرفتیم. در نتیجه بیشتر ساعات روز در بحث و مذاکره میگذشت و شبها تا صبح فاصله شهرها را طی میکردیم و بدین ترتیب کوچکترین مجالی برای استراحت و خواب باقی نماند. در بازگشت از هامبورگ یکشنبه ساعت ۲۳ اولین گروه اعزامی به چین باز میگشتند و در فرودگاه فرانکفورت به استقبالشان رفتیم (۲). تقریباً ساعت ۳ صبح بود که بطرف محل کار خویش در اطراف مونیخ حرکت کردم و بجای ساعت ۸ صبح ساعت ۱۱ صبح به بیمارستان رسیدم. در حین حرکت در اتوبان نزدیک بود چند بار خواب مرا فراگیرد و بالاخره با هدایت پلیس راه مجبور شدم در یک پارکینگ توقف کرده و دقایقی بخوابم. این کار که با نگاه امروز احماقانه بنظر میرسد، در هیجان ناشی از اوضاع سیاسی آلمان مثبت و یک عمل

-
- ۱- شرکت کنندگان در اولین کنفرانس سازمان عبارت بودند از: دکتر فریدون کشاورز، محسن رضوانی، کورش لاشائی، بیژن حکمت، بیژن چهارازی، منوچهر بوذری، علی صادقی و ه.ق.
- ۲- اعضای گروه اولی که به چین اعزام شدند عبارت بودند از: بیژن حکمت، عطا حسن آقائی کشکولی، محمد عطری، بیژن چهارازی، رحیمی لاریجانی، علی سعادت، خسرو و محمد رجائی

۵- اولین سفر چین

پس از گذراندن امتحانات نهائی پزشکی در یکی از بیمارستانهای اطراف شهر مونیخ استخدام شدم و چون فراغتی حاصل شده بود اوقات بیشتری را صرف فعالیت سیاسی نمودم. در این میان کنفرانس اول سازمان در تیرانا پایتخت آلبانی تشکیل و تأسیس سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور را اعلام کرده بود. بر اساس خط مشی سازمان میبایستی نیروهای چپ بتدریج بسیج و آموزش سیاسی و نظامی دیده و برای براه انداختن جنگ پارتیزانی عازم ایران شوند. قبل از تشکیل کنفرانس اول يك گروه هشت نفره برای این منظور به چین اعزام شده بودند. دکتر کورش لاشائی که در کنفرانس اول عضویت هیأت اجرایی انتخاب شده بود و همچنین دکتر بیژن قدیمی و ایرج کشکولی و رفیقی بنام مستعار "طلوع" و من ، اعضای گروه دوّم بودیم که به چین اعزام شدیم. همدیگر را در فرودگاه فرانکفورت ملاقات و به ژنو پرواز کرده و از

آنجا با يك بوئینگ شرکت هواپیمائی PIA به کراچی پرواز و پس از یکشب توقف از طریق داکا به شانگهای رفتیم. در فرودگاه شانگهای يك هیأت از حزب کمونیست چین با مترجمین زبان آلمانی به پیشوا زمان آمده بودند. پس از ادای خیر مقدم و شنیدن جواب خیرمقدم ما را به محل پذیرائی مهمانان در فرودگاه بردند و با جای سبز و شیرینی و حوله خیس ولرم برای سر و صفا دادن به صورت مورد پذیرائی قرار دادند. ما که همه از آلمان میآمدیم و سالهای سال با مردم نجس و خشن بعد از جنگ آلمان سر و کار داشتیم، اینهمه محبت بسیار خوشایند بود و یاد ایران را زنده میکرد. سپس ما را به يك ویلای مجلل وسط شهر که برای پذیرائی از مهمانان حزب آماده کرده بودند، بردند. بنا به گفته رفقای چینی این ویلا متعلق به یکی از رجاله های شهر بوده که با زور چماق و خوردن مال مردم وضع مجللی برای خودش تهیه دیده بود و در جریان انقلاب و فتح شانگهای فراری شده بود. تعریفهایی که از او میشد چهره های آشنائی از اجتماع خودمان را تداعی میکرد. طبق برنامه قرار بود که گروه سه روز اول را مهمان رفقای شانگهای باشد و بعد به پکن پرواز کند. شب از ما سؤال کردند که صبحانه اروپائی میل داریم یا چینی. ما همگی ابراز داشتیم که با صبحانه اروپائی آشنا هستیم، ما را از خودتان بدانید و صبحانه خودتان را بما بدهید. جالب بود که پس از صرف اولین صبحانه، جمعاً اظهار تمایل کردیم که منبعد همان صبحانه فرنگی را بیاورند. صبحانه چینی نه مختصر، که خیلی هم مفضل بود ولی خارج از عادت ما بود. مثلاً تخم مرغ پخته ای آورده بودند که زرده اش سبز بود و زمانیکه علت را پرسیدیم اظهار داشتند که این تخم مرغها را پس از جوشاندن شش ماه خاك میکنند تا به این شکل در آیند و بعد میخورند. بهر حال باب پسند ما نبود.

در ایام توقف در شانگهای دیدنیهای شهر را به ما نشان دادند. از جمله پارکی

را که قبل از انقلاب انگلیسیها از آن استفاده میکردند و در تابلوای جلو پارک نوشته بودند که: «ورود سگها و چینیها به پارک ممنوع است.»

پس از چند روز با يك هواپیمای شرکت هواپیمائی چین به پکن رفتیم. تشریفات پیشواز و خیر مقدم و پذیرائی نظیر شانگهای اجرا شد. گروه ما با چند خودرو و عده زیادی از میزبانان عازم شهر شدیم. موضوعی که از ابتدا بیش از همه جلب توجه میکرد، خیابانهای بسیار وسیع، فراوانی دوجرخه و جمعیت زیاد و یکرنگ بود. بیهوده نبود که آلمانیها به چینیها «مورچگان آبی» میگفتند.

گروه را به هتل بسیار مجلل و مرتفعی در نزدیکی میدان «تین آمن» بردند و پس از تعارفات معموله ما را برای استراحت تنها گذاشتند. يك مترجم فارسی بنام خانم «لی» داشتیم که فارسی را خوب آموخته بود و در ترجمه اشکالی نداشت. بعداً دانستیم که تعداد زیادی از جوانان چینی را يك استاد ایرانی بنام «سرهنگ نوانی» آموزش فارسی داده و برای ترجمه آماده ساخته بود.

چینیها برای گروه يك برنامه شش ماهه تنظیم کرده بودند. ابتدا شناسائی چین و سازندگیهای پس از انقلاب بود که از همان روز اول آغاز شد. از موزه انقلاب در میدان «تین آمن» دیدن کردیم. این موزه تمام داستان انقلاب از تأسیس حزب کمونیست و جنگهای انقلابی و میهنی تا پیروزی و دوران پس از انقلاب را با هنر تصویر سازی و مجسمه سازی نشان میداد. بعدها شنیدیم که با تحولات سالهای بعد، محتوی این موزه نیز متناسب با شرایط روز و خط حاکم، تغییراتی داشته است. از مجلس خلق که در آنسوی میدان در مقابل موزه خلق قرار داشت نیز دیدن کردیم. گنجایش سالن این مجلس متناسب با جمعیت چین و تعداد نمایندگان خلق در نظر گرفته شده و بسیار وسیع بود. سقف این سالن را بنحو بسیار زیبایی تعبیه و با وجود وسعت زیاد از ستونهای بسیار پرهیز کرده

بودند.

طرح متروی پکن که در ضمن میبایستی نقش پناهگاه را در زمان جنگ بازی کند و سالهای متعدد با گنجایش بسیار در آن پیش بینی شده بود، مورد بازدید قرار گرفت.

روز بعد از دانشگاه پکن دیدن کردیم که بسیار بزرگ بود و فقط در يك سالنش بیش از صد میز پینگ پنگ قرار داشت. تمام وسایل رفاه دانشجویان را فراهم کرده بودند و نسبت به دانشگاههای اروپائی که میشناختیم، کمبودی نداشت. از شهر ممنوعه که بر سر در ورودی اش تصویر بزرگ مائو تسه دون آویخته است، بازدید بعمل نیامد.

روز دیگری گروه را بدیدن دیوار چین که در نزدیکی پکن قرار دارد، بردند. این دیوار بمنظور جلوگیری از هجومهای اقوام شمالی در زمان قدیم ساخته شده و چندین هزار کیلومتر طول و چندین متر عرض دارد (۱) و قسمت مرکزی آنرا که از شاهراه پکن به شمال میگذرد، برای بازدید تعمیر کرده اند. در هر چندصد متر برج و بارویی برای دیده بانی ساخته بودند. دیوار چین عظیمترین، واز نظر کار برد پرکارترین و سخت ترین و از نظر تلفات جانی سهمگین ترین بنائی است که تاریخ بشر بیاد دارد. در عوض با کمک این دیوار توانسته اند قرنهای هجوم اقوام شمالی و تلفات و قربانیان بیشمار جلوگیری کنند.

از مقبره یکی از امپراطوران نیز بازدید کردیم. رسم بوده است که امپراطوران بزرگ مقبره خود را در دل کوهها و زیر زمین میساخته اند به این امید که از سوی دشمنان کشف و ویران نگردد. در آنزمان یکی از این گورها را در عمق زمین کشف کرده و برای بازدید آماده ساخته بودند. در واقع قصر بسیار زیبایی از سنگ مرمر در قعر زمین تعبیه کرده بودند که بسیار تماشائی و نشان دهنده ذوق معماری بالائی

بود. بر اساس روایت کلیه دست اندرکاران این شاهکار معماری در آخر سر نابود شده اند که کسی بر این راز پی نبرد. سالن را بشکل T ساخته بودند که در قسمت سر آن مقبره امپراطور قرار داشت که از طلا و جواهرات و زینت آلات فراوان مملو بوده است. در دو طرف بدنه سالن نیز سالنهای کوچکتری قرار داشت که مقبره دو نفر از همسران امپراطور بوده و قطعاً پس از مرگ امپراطور آنانرا نیز کشته بودند که همسفر باشند. این مقابر نیز پر از سنگهای گرانها و زینت آلات بوده اند. هنگام بازدید تزئینات مقابر و جواهرات را خارج کرده بودند و فقط هنر ساختمانی را میتوانستی مورد تحسین قرار دهی.

از دیدنیهای فراموش نشدنی دیگر زمان اقامت در پکن، شرکت در جشن اول ماه مه بود که با شکوه بسیاری برگزار شد. گروه ما را در پله کانهای جلو قصر ممنوعه که محل ویژه مهمانهای خارجی بود، جای دادند. میدان "تین آمن" و سراسر خیابانهای وسیع اطراف آن مملو از جمعیت بود. در بالای تصویر بزرگ مائوتسه دون محلی بود که رهبران حزب در آنجا حضور مییافتند. زمانیکه مائوتسه دون وارد شد، در يك زمان صدها نورافکن که در اطراف پکن تعبیه شده بودند، انوار خود را در يك نقطه بالای میدان تین آمن به تلاقی رساندند و تداعی میشد که خورشید بالای میدان طلوع کرده است و بسیار تماشایی بود.

تنها موضوعی که برای گروه ناخوشایند بود، تمایز مشخص میان مهمانان و میزبانان بود. آنها هیچوقت با ما غذا نمیخوردند. برای ما بهترین سفره را میگستردند و خود به همان غذای رایج و معمولی خویش قناعت میکردند. بهترین و مجهزترین اطباقهای هتلهای و مهمانخانه ها را در اختیار ما قرار میدادند و خود معلوم نبود در کجا بیتوته میکنند. اعتراض گروه هم که با ما نظیر خودتان رفتار کنید و تفاوتی نگذارید، تأثیر نمیکرد.

پس از یکی دو هفته بازدید و آشنائی با پیشرفتهای چین پس از انقلاب، دوره تعلیمات تئوریک آغاز شد. ما را به محوطه ای در اطراف پکن که از تعداد زیادی ویلاهای جداگانه تشکیل شده و توسط درختان بلندی از هم تفکیک شده بود، بردند. در این محوطه جز با رفقای خویش و میزبانان با کس دیگری تماس نداشتیم. در هر ویلا اطاق خوابهای مجهز و مجزا و سالن بزرگ مذاکرات و تدریس ساخته شده بود. برای صرف صبحانه ونهار و شام به ساختمان همجوار که بهمین منظور بنا شده بود میرفتیم و در تمام مدت از پذیرائی خوبی برخوردار بودیم.

دوره درسهای تئوریک حدود ده تا دوازده هفته طول کشید. هر روز آموزگاری میآمد و از تجربیات انقلاب چین و سرگذشت انقلاب و آثار مائوتسه دون درس میداد و بحث میکردیم. آنها همیشه یادآوری میکردند که اینها تجربیات انقلاب چین است و هر جامعه ای پایستی راه انقلاب خویش را خود پیدا کند. در عین حال از جهانشمولی راه انقلاب چین برای جهان سوّم نیز دم میزدند و فرصت زیادی را صرف آموزش آن میکردند. زمانی نیز که ما ابراز میداشتیم که راه انقلاب ایران نیز نظیر راه چین است، ایرادی نمیگرفتند.

قسمت عمده ای نیز از آموزش های تئوریک مربوط به اختلافات ایدئولوژیک میان چین و شوروی و معرفی باصطلاح رویونیسم بود. ما با اشتیاق در این بحث ها شرکت میجستیم و تاریخ انقلاب چین را با علاقه میآموختیم.

شبها برای ما فیلمهای انقلابی ساخت خودشان را بنمایش میگذاشتند و باه تناثر و باله های پکن میبردند. هنر بدون مضمون انقلابی (البته مضمون انقلابی چین پسند) بی ارزش معرفی میشد. فیلم یا قطعه تئاتری و یا تابلوی نقاشی ای ندیدیم که در مدح حزب و یارانش سرخ و قهرمانیهای آنان نباشد.

به سئوالهایی که از طرف اعضای گروه میشد، بلافاصله جواب نمیدادند بلکه یادداشت میکردند و یکی دو روز بعد یا خود جواب میدادند و یا فرد ثالثی جداگانه برای صحبت در مورد آن سئوال میآمد. بنظر میرسید که این آموزگاران از اطلاعات گسترده و وسیعی برخوردار نیستند و فقط تربیت شده اند که در باره يك موضوع بخصوصی صحبت و اظهار نظر کنند و اگر پا را از موضوع مورد بحث فراتر میگذاشتی، بی جواب میماندی. در این مورد بایستی مطالعه و از حزب سئوال میشد. بنظر میرسید که حزب کمونیست چین در آزمون هنوز آمادگی آموزش به يك مشت روشنفکر خرده گیر را نداشت و آموزش دهندگان برای تعلیم به توده حزبی تربیت شده بودند. یکبار یکی از آموزگاران که در باره رویزیونیسم شوروی درس میداد اظهار داشت: « شوروی يك کشتی اسلحه برای انقلابیون ویتنام ارسال داشته بود ولی زمانیکه این بار تحویل داده شد، فقط يك تفنگ کار میکرد و بقیه بار کشتی اسلحه های خراب بودند و به دور ریخته شدند.» من معترضان اظهار داشتم که این مسأله با عقل سلیم جور در نمیآید و باور نمیکنم. این اعتراض تعادل معلّم را که نمیدانست چه باید کند بکلی برهم زد و شروع کرد به داد و فریاد که شما رویزیونیسم را نشناخته اید. طبیعی است که این عمل معلّم با اعتراض شدید اعضای گروه روبرو شد و از روز بعد دیگر آفتابی نشد. مائو سه دون یکبار گفته بود که مغز چینی ها دست نخورده است و مانند يك صفحه کاغذ سفید است و هر چه بخواهی میتوانی رویش بنویسی. در آزمون تصوّر نمیکرد که بعد ها ممکن است کسانی دیگر نوشته های او را پاک کرده و نکات جدیدی بنویسند.

در آزمون بنظر میرسید که هر چینی برای يك کار بخصوص، کم حجم و محدودی تربیت و نظیر يك ماشین بکار گمارده میشود. در عملکرد آنها خلاقیت و

تفکر فردی دیده نمیشد و همه سعی میکردند که اگر هم موضوعی با عقل و تفکرشان جور در نیآید، بخود انتقاد کرده و خود را اصلاح کنند و با اندیشه مائو هماهنگ سازند. از این روزمینه برای ایجاد يك ماشين بزرگ کوبنده بنام حزب و يك کيش شخصیت بی نظير فراهم میشد.

روزهای تعطیل ما را برای بازدید از کارخانجات و سندیکاها و پدیده های نوین پس از انقلاب میبردند. این بازدیدها همیشه با يك نشست با میزبانان، خوشآمدگویی و تعارفات معموله که از هر دو طرف غلوآمیز بود، آغاز میگشت و مدالهای مزین به تصویر مائو به ما میدادند چنانکه در آخر آموزش هر يك از ما کلکسیون بزرگی از این مدالها داشتیم. برای ما تلاش بسیار گسترده ای که در راه صنعتی کردن کشور انجام میگرفت، بسیار آموزنده بود.

در مدت آموزش تئوریک مطلبی که بسیار مورد توجه گروه قرار گرفت، آثار نظامی مائو بود که بدرستی يك نوآوری شگفت انگیز در شیوه جنگهای پارتیزانی و جنگ توده های مسلح مردم علیه ارتش کلاسیک دولتی بود. تئوریهای که از پراتیک چند ده ساله انقلاب چین استخراج و توسط مائو تنظیم شده بودند.

پس از اتمام دوره درسها و بحث های تئوریک برای آموزش عملیات نظامی که مورد درخواست خودمان بود، به نانکن رفتیم و دیگر نه در ویلاهای زیبا، بلکه در سربازخانه اقامت جستیم و دوره سختی را شروع کردیم. بیشتر اوقات روز به ورزش و تربیت بدنی، تمرین تیراندازی، پرتاب نارنجک و بازوکا و خمپاره میگذشت و شها در آموزش تئوریهای نظامی، تاکتیک و استراتژی جنگهای پارتیزانی، نحوه ساخت مواد منفجره و طرز کاربرد آن سپری میشد و ساخت نارنجک و مین را با وسایل ابتدائی تعلیم میدیدیم. باتفاق سربازان چینی در راه پیمانیهای طولانی با اسلحه و کوله پشتی های نسبتاً سنگین شرکت میجستیم و

در مانورهای نظامی با ارتش سعی میکردیم تئوریهای آموخته شده را در عمل پیاده کنیم.

برای ما جالب بود که شیوه جنگ های توده ای مانوتسه دون با شیوه جنگهای پارتیزانی که از تجربه اتحاد شوروی در جنگ ضد فاشیستی میشناختیم، تفاوت بسیار داشت. در جنگهای پارتیزانی حمله يك گروه كوچك به دشمن، زدن ضربه و فرار اساس كار را تشكيل میداد، در حالیکه در جنگهای پارتیزانی مانوتسه دون تکیه بر گروه كوچك مطرح نبود، بلکه بایستی با تجمع كل نیروی موجود خود حلقه ضعیف دشمن را هدف گرفته ، در يك حمله غافلگیرانه نابود کنی و بسرعت دور شوی. بنظر ما و اگر از پنج انگشت دست چهار عدد را زخمی کنی التیام میپذیرد ولی اگر يك انگشت را قطع کنی، دیگر التیام پذیر نیست.

راه پیمائی در شب بدون چراغ و قطب نما و استفاده از ستاره شناسی از دیگر برنامه های نظامی بود. جالب اینکه در تمام این اوقات هیچگاه تنها نبودی و سربازان چینی همیشه همراهت بودند و اگر راه را اشتباه میرفتی دم نمیزدند و همراهت میآمدند.

غذای یکنواخت سربازخانه با وجود باصطلاح کار ایدئولوژیک در داخل گروه بالاخره سر و صدای ما را در آورد. هر روز ظهر يك ران پرنده داشتی و شب حاضری. البته این غذا برای افسران و سربازان چینی شاهانه بود ولی یکنواختی آن اشتهای اعضای گروه را از بین برده بود. یکبار موضوع را با میزبانان در میان نهادیم ولی به آن ترتیب اثری داده نشد، گویا امکان دیگری نداشتند.

پس از پایان دوره نظامی در نانکن جمعبندی ما این بود که بسیار آموخته ایم و از نظر بدنی نیز به آمادگی خوبی دست یافته ایم. به یکن بازگشتیم و به یکی از همان ویلاهایی که قبلاً اقامت داشتیم، رفتیم. میزبانان نیز از نحوه آموزش گروه و

رفتار ما بسیار راضی بودند.

چند هفته آخر طبق يك برنامه تنظيم شده ما را به استانهای مختلف چین بردند و از شهرهای بزرگ ، پایگاههای انقلاب قبل از پیروزی، مسیر مارش بزرگ و دست آوردهای اقتصادی چین پس از پیروزی دیدن کردیم. جالب ترین منطقه ای که مورد بازدید قرار گرفت پایگاه انقلابی حزب کمونیست در ایالت "شن سی" بود. مائو و ارتش سرخ پس از شکست از ارتش "چیانکایچک" در ایالت "کیانگ سی" در سال ۱۹۳۳ ، طی سالهای ۳۳ و ۳۵ در يك راهپیمائی ۱۲ هزار کیلومتری که به مارش بزرگ معروف شد، پس از گذشت از ۱۱ ایالت خود را به منطقه کوهستانی و بی آب و علف شن سی رساندند و توانستند خود را از پیگرد چیانکایچک برهانند. زنده ماندن این ارتش بزرگ در دل آن بیابان و وضع بسیار دشوار زندگی از عجایب روزگار است. آنها در دل کوه غارهایی کنده و در آن زندگی میکردند. شن سی از ایالات شمالی و سردسیر است. غذای روزانه شان را یکی دو قاشق سبزی پخته تشکیل میداده است. حتی کمربندهای چرمی خود را جوشانده و خورده بودند. آنها توانستند تحت این شرایط زنده مانده و آخر سر بر چیانکایچک غلبه و چین را فتح کنند.

در مدت اقامت گروه در چین ، ترور منصور و تیراندازی به شاه و دستگیری گروه پرویز نیکخواه صورت گرفته بود و این مسائل باعث شدند که ما دو هفته زودتر از موعد مقرر به اروپا باز گردیم.

۱- این دیوار اواخر سومین قرن قبل از مسیح ساخته شده و از خلیج " لیائو تونگ " تا " کانزو " حدود سه هزار و پانصد کیلومتر ادامه دارد. ارتفاعش ۳ تا ۱۶ متر و عرضش ۵ تا ۸ متر است و در قسمت شمالی پکن بیشتر از سنگ ساخته شده است.

۶- کنفرانس دوم سازمان انقلابی و انتشار "توده"

در مدت اقامت در چین حوادث زیادی در اروپا اتفاق افتاده و جریان سازماندهی نیروهای چپ جنبش دانشجویی سرعت شگفت انگیزی بخود گرفته بود. دستگیری پرویز نیکخواه و همفکران و بارانش در ایران در اوجگیری نهضت چپ اروپا و آمریکا تأثیر شگرفی داشت. تعداد زیادی اعضای جدید به سازمان نوپای روی آورده بودند. سه نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب توده (دو نفر عضو و یک نفر عضو مشاور) با سازمان انقلابی اعلام همبستگی کرده و به طریق ناشیانه ای (۱) از مرز دو آلمان عبور داده شدند. دو نفر دیگر از اعضای سازمان مخفیانه به ایران رفته و به قیام بهمن قشقانی در ایالت فارس پیوستند. (۲)

مجموعه این شرایط تشکیل کنفرانس دوم سازمان را ایجاب میکرد که در آذرماه ۱۳۳۳ در نزدیکی شهر لیژ بلژیک در مجموعه ای که از طرف حزب کمونیست بلژیک (طرفدار چین) در اختیارمان گذاشته شده بود، برگزار شد. در این کنفرانس به مسائلی نظیر دستگیری گروه نیکخواه در ایران و وظیفه سازمان در

این مورد، پیوستن سه نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب توده، انتشار ارگان سازمان و بسیج اعضاء برای رفتن به ایران بر اساس برنامه تشکیل سازمانهای پراکنده در شرایط نظام پلیسی، رسیدگی شد و هیأت اجرائی مرکب از محسن رضوانی، کورش لاشائی، بیژن حکمت، محمود مقدم و غلامحسین فروتن و اعضاء مشاور شامل عباس ستائی، منوچهر بوذری و من انتخاب شدیم. من بطور عمده وظیفه انتشار "توده" را بعهده گرفتم. از آن پس ارگان سازمان بطور مرتب انتشار مییافت. یک روز هنگام تحویل گرفتن روزنامه های چاپ شده در یکی از چاپخانه های مونیخ وسیله پلیس بایر دستگیر شدم و روزنامه ها ضبط شدند. مرا پس از ساعتها بازجویی آزاد کردند. اعضاء هیأت اجرائی صلاح دیدند که بلافاصله از آلمان خارج و بصورت کادر مخفی درآیم.

تابستان سال ۱۳۴۵ بود که زندگی مخفی من شروع شد و از آن تاریخ به بعد بصورت کادر حرفه ای در اختیار سازمان قرار گرفتم. ادامه انتشار روزنامه توده با یاری حزب کمونیست طرفدار چین بلژیک در شهر بروکسل ادامه یافت و من به این شهر تغییر مکان دادم. مدتها یکنه مقالات رسیده برای توده را تنظیم و تایپ کرده و با استفاده از حروف چاپی درشت روزنامه های دولتی ایران برای تیر نویسی، شماره ها را برای چاپ افست آماده میکردم و با کمک رفقای بلژیکی چاپ کرده و بطور منظم در اروپا و آمریکا توزیع میشد.

طبق برنامه کنفرانس دوم رفقای رهبری میبایستی بتدریج به ایران اعزام شوند. در این میان آشنائی رضوانی با سه نفر از دانشجویان چپ ایرانی مقیم فرانسه که هواخواه انقلاب کوبا بودند و دوستانی در آن طیف داشتند، موجب شد که وی سفری به کوبا کرده و با کمک آن سه نفر شرایط اعزام یک گروه از سازمان انقلابی را به کوبا برای آشنائی با راه انقلاب کوبا و آموزش جنگهای

چریکی نوع کوبا فراهم آورد. در اجرای این برنامه آن سه نفری که عضو سازمان نبودند بنامهای پری و ویدا حاجبی و حسن قاضی و اعضای سازمان شامل: محسن رضوانی، عطا حسن آقائی کشکولی، ایرج کشکولی، پرویز واعظ زاده مرجانی، گودرز و گرسیوز برومند، س.ل.، علی صادقی، مهدی جلاپر، علی کائیدی چهارمخالی و من در اواخر سال ۱۳۴۶ به پراگ رفته و از آنجا وسیله شرکت هواپیمائی کوبائی از طریق کانادا به کوبا رفتیم.

دو روز اقامت در هتل ارویای پراگ فرصتی بود که از شهر دیدن و تا حد امکان با مردم تماس برقرار کنم. کارکنان هتل همه اعضای حزب و خود هتل محل پذیرائی مهمانان حزب کمونیست بود. خارج از هتل نظیر آنچه که در برلین شرقی بچشم میخورد میانسالان خود را راضی و طرفدار رژیم نشان میدادند ولی جوانان بی پروا و بصورت آشکار منتقد بودند و ناراضی.

۱- در اجرای اینکار دو نفر از دانشجویان عضو سازمان بنامهای "سمیعی" و "رهنما" که از غرب به شرق رفته و پاسپورتهایشان را در اختیار رفقا فروتن و سغانی گذاشته بودند، خود در این ماجرا دستگیر شده و مدت زیادی را در زندانهای آلمان شرقی گذراندند.

۲- ایرج کشکولی که در سفر چین همراه ما بود باتفاق عطا حسن آقائی کشکولی پس از بازگشت گروه ما از چین بفاصله کمی مخفیانه روانه ایران شدند تا در منطقه فارس به قیام بهمین قشقائی بپیوندند. رجوع شود به کتاب حمید شوکت در گفتگو با ایرج کشکولی

۷ - سفر کوبا

قرار شد گروه چهارده نفره به دو دسته تقسیم و جداگانه به کوبا برویم. ابتدا گروهی مرکب از عطا و ایرج کشکولی، س.ل.، علی صادقی، مهدی جلایر، علی کائیدی چهارمحالی و من به کوبا پرواز کردیم. ویدا حاجبی قبلاً به کوبا رفته و در فرودگاه باتفاق مهمانداران کوبائی انتظار ما را میکشید. ویدا حاجبی بزبان اسپانیائی مسلط بود و در تمام مدت سفر ضمن آموزش، فروتنانه نقش مترجمی را انجام میداد چنانچه در دروس و مباحث و تعلیمات تئوریک و نظامی کوچکترین کمبودی احساس نمیشد.

پس از استراحتی کوتاه در فرودگاه عازم شهر شدیم و ما را به هتل ریویرا یکی از مجهزترین و شیک ترین هتلهای ساحل هاوانا بردند. هتل بسیار خوبی بود و ما میتوانستیم از تمام امکانات آن استفاده نمائیم. قرار شد در آنجا بمانیم تا گروه دوم

بما ملحق شوند و بعد برنامه آموزشی آغاز شود. از جانب حزب مرتباً با ما تماس گرفته میشد و سعی میکردند که در پذیرائی کمبودی نباشد.

پس از دو سه روز سر و صدای ما انقلابیون در آمد که با ما نظیر "بورژواها" رفتار میشود و ما برای استراحت و خوشگذرانی به کوبا نیامده ایم. ابتدا پیشنهاد کردیم که بجای رستوران مجلل، نظیر کارکنان هتل در سلف سرویس غذا بخوریم. کوبائی‌ها هم بدون تعارف هرچه ما میخواستیم انجام میدادند. طبیعی بود که کسی از طرف ما جرأت نمیکرد با این قبیل پیشنهادات انقلابی مخالفتی کند. زیرا لب باز کردن همان و مهر "بورژوا" خوردن همان و کسیکه چنین مهری میخورد همیشه آنرا یدک میکشید. تنها کسیکه به ما ایراد میگرفت ویدا حاجبی بود که میگفت این مسائل برای یک دولت تأثیری ندارد و روزهای سخت ما نیز خواهد رسید و از تظاهر دست برداریم. پس از یکی دو روز دیگر پیشنهاد کردیم که این هتل مجلل محل مناسبی برای ما نیست و ما نمیخواهیم سربار یک حزب برادر که با مشکلات انقلاب روبرو است، باشیم. بهتر است ما را به همان محل آموزشی که برایمان در نظر گرفته اند ببرند و ما در آنجا منتظر رفقایمان باشیم. کوبائی‌ها هم که اهل مجامله نبودند و هر چه میخواستی در صورت امکان فوری انجام میدادند، پیشنهاد ما را پذیرفته و ما را به یکی از ویلاهای اطراف هاوانا که در اختیار ارتش بود، بردند. ویلای یک طبقه وسیعی بود با هفت اتاق خواب و یک سالن وسیع که معلوم بود متعلق به یک سرمایه دار یا مقام ارتشی حکومت باتیستا بوده و با عجله تخلیه شده است. یک دستگاه خودرو در پشت خانه آتش زده شده بود. پس از فرار صاحبخانه هیچکس توجهی به وضع آن نکرده بود و بهمین دلیل بسیار کیف و غبارآلود و باغچه‌ها مملو از گیاهان هرزه تیغ دار شده بود. طبیعی است که اولین اقدام گروه سر و سامان دادن به وضع خانه و باغ بود. با وسایلی که سربازان

کوبانی در اختیارمان گذاشتند توانستیم ظرف چند روز ابتدا خانه را قابل سکونت کنیم. مسأله آزار دهنده وجود پشه های بسیار درشت بود که شبانه روز مزاحم بودند و بدون پشه بند امکان خواب وجود نداشت. بدن علی صادقی که بیشتر مورد عنایت پشه ها قرار گرفته بود، نظیر بیماران آبله ای پر از جوش شده بود. بهر حال پس از چندین روز کار و کوشش وضع خانه و باغ صورت تحمّل پذیری پیدا کرد.

غذا را از سربازخانه میآوردند. همان غذایی که سربازان کوبانی میخوردند و بیشتر عبارت بود از برنج آب پز و آبگوشت ماهی. میشد آنرا خورد ولی یکنواختی آن آنهم برای چندین ماه واقعاً عذاب آور بود. سربازان کوبانی نیز میگفتند که امکان دیگری ندارند. برنج را از چین میگیرند و ماهی را از اقیانوس. جالب است که ما نه به غذای هتل ریویرا رضایت میدادیم و نه به غذای سربازخانه و این موضوع خود نشان میداد که چقدر از واقعبات بدور بودیم.

بطور مرتّب يك نماینده از حزب و نماینده دیگری از ارتش با ما در تماس بودند و سعی میکردند احتیاجاتمان را بر آورد سازند. بر خلاف چینی ها گروه را از مردم جدا نمیکردند بلکه ما میتوانستیم آزادانه به هر کجا که میخواستیم، برویم و با مردم عادی تماس داشته باشیم، در شهر گردش و خرید کنیم و سری به رستورانها و کافه ها بزنیم. خواستند شبها ما را به کاباره ها ببرند که البته با مخالفت انقلابیون روبرو شدند.

برای کوبانی های آزاده و بدون قید و بند بوروکراتیک، گروه ما خیلی "پس" نظر میرسید. آنها بیشتر با مردم آمریکای لاتین سر و کار داشتند که مثل خودشان همه فن حریف بودند و تا آنوقت با گروهی نظیر ما آشنائی نداشتند.

آمدن گروه دوم که قرار بود دو هفته بعد انجام گیرد، بدرازا کشید و ما بدون

برنامه مانده بودیم. رفیق "اندی" نماینده حزب کمونیست کوبا سعی کرد با دایر کردن کلاس درس زبان اسپانیایی این خلاء را پر کند ولی اقدام او زیاد مورد استقبال قرار نگرفت. میزبانان کوبانی تصمیم گرفتند که قبل از رسیدن گروه دوم یک سفر دور کوبا را که مخصوص مهمانان خارجی و با هدف آشنائی با تاریخ و انقلاب کوبا و دستاوردهای آن بود، ترتیب دهند. ما طی یک برنامه ده روزه از شهرها، کارخانه ها، مزارع نیشکر، موزه ها، وسایل و مجموعه های تازه تأسیس تفریحی و استراحتگاههای ساحلی دیدن کردیم و با مردم در تماس بودیم. جالب ترین قسمت، بازدید از استان شرقی کوبا محل شورش کاسترو و یارانش، دانشگاه ساگرامنتو، سربازخانه ساگرامنتو و کوههای "سیرامایسترا" پایگاه انقلابیون بود. با کسانی که خود بنحوی در این ماجراها شرکت داشتند، گفتگو کردیم. در روز ۲۶ ژوئیه در جشن بزرگی که بخاطر سالگرد انقلاب کوبا در هاوانا برگزار شده بود شرکت نمودیم. ما را نظیر پکن در جایگاه مهمانان خارجی قرار دادند و همانند مراسم پکن، کاسترو در بالای جایگاه قرار گرفت و بمدت چند ساعت یکی از سخنرانیهای غزای خویش را ایراد نمود که برای ما خارجیها هم که از زبان اسپانیایی آگاهی نداشتیم، خسته کننده نبود. پس از آن نیز شرکت کنندگان در جشن که حدود صد هزار نفر بودند دستجمعی به رقص و پایکوبی پرداخته و با ریتم رقص خیابانها را طی میکردند. شب نیز همه به خوراک خوک بریان دعوت داشتند. کوبانیها اظهار میداشتند که در این شب بیش از یک میلیون خوک ذبح میشود. همانطور که ذکر شد، در چین ما با مردم عادی تماس نداشتیم ولی تفاوتی که اجتماع کوبا با اجتماعات اروپای شرقی داشت، بسیار جالب توجه بود. در کوبا بطور عمده جوانان از انقلاب و قهرمانانش فیدل و چه حمایت میکردند و ذوق زده بودند. من در طول اقامت هشت ماهه ام فقط یکبار در یک مغازه خواربارفروشی

به زن مستی برخورد کردم که بخاطر فقر ناراضی بود و نسبت به کاسترو انتقاد داشت. اگر در جوامع اروپای شرقی افسردگی، دلزدگی و زور بچشم میخورد، در کوبا هیجان، وجد و نشاط انقلابی را شاهد بودیم که به ما شادابی و گرمی میبخشید. نکات انتقادی نیز وجود داشت مثلاً بر خلاف چین، در ضیافتها و جشنها همیشه تعداد میزبانان بر مهمانان می چربید و سعی میکردند بهره برداری کنند و کسیکه آشکارا از این ماجرا رنج میبرد، رفیق اندی نماینده حزب بود.

پس از بازگشت از سفر به گروه دؤم که اینک آمده بودند، پیوستیم (۱) و آموزش آغاز شد. دروس تئوریک بطور عمده شامل تاریخ جنبش ملی و ضد امپریالیستی کوبا به رهبری خوزه مارتی و سرگذشت شورش و انقلاب سوسیالیستی اخیر تحت رهبری فیدل کاسترو بود. کادرهای بالای حزب و فرماندهان ارتش این وظیفه را بهعهده داشتند. داستان و راه انقلاب کوبا بنظر اعضای سازمان ما بیک حادثه غیرقابل تکرار شبیه بود. اینطور که برای ما تعریف میکردند، زمانیکه تعداد پارتیزانها در سیرا مایسترا به بیش از صد نفر میرسد، گروه کوچکی همراه چه گوارا برای گسترش شورش به نقطه دیگری از سیرامایسترا کوچ میکنند و پس از آن " کامیلو سین فو نه گو " همراه پانزده نفر دیگر از شرق کوبا بطرف غرب حرکت میکنند تا شعله های انقلاب را در استان غرب نیز بیافروزانند. در این میان " باتیستا " دیکتاتور نظامی کوبا بتصور اینکه شورشیان برای فتح هاوانا میآیند، باتفاق بستگان و همکارانش با عجله فرار را بر قرار ترجیح میدهد و کاسترو همراه صد نفر پارتیزان بدون زد و خورد وارد هاوانا میشود و پیروزی انقلاب را اعلام میدارد. از نظر ما این ماجرا بیک حادثه بیشتر شباهت داشت تا یک انقلاب و پیروزی حساب شده مانند روسیه، چین و یا ویتنام. ما اعتقاد داشتیم که نمیتوان چنین حادثه ای را تکرار کرد. ولی فرماندهان ارتش کوبا سرمست از باده پیروزی خویش به

جهانشمولی این راه برای کشورهای عقب افتاده اعتقاد راسخ اما بی دلیل داشتند. بعنوان مثال روزی نقشه ایران را گشوده با يك نگاه کوههای زاگرس را نشان دادند و اظهار داشتند که اگر پنج نفر مسلح در این نقطه شورش را آغاز کنند، انقلاب پیروز میشود. در قبال انتقاد گروه ما که اگر چنین باشد، چگونه تمام جنبشهای پارتیزانی-کاستریستی آمریکای لاتین در دهه اخیر بخون کشیده شده اند و پیروزی کوبا تکرار نشده است، اظهار میداشتند که در جنگ چریکی اشتباه مرگ آور است و يك اشتباه کوچک جنبش را به نابودی میکشاند. میگفتند که ما تمام جنبشهایی را که شکست خورده اند بررسی کرده ایم و همه آنها اشتباهات فاحشی در تاکتیک و استراتژی جنگهای پارتیزانی داشته اند. ضمن گفتگو به این نکته نیز اشاره کردند که کوشش میکنند جنبشی براه اندازند که از رهبری مجرب و آگاه برخوردار باشد و اشتباه نکند. این گفتگو همزمان با سالی بود که چه گوارا به بولیوی رفته بود و منظور فرماندهان میتوانسته همین جنبش بولیوی بوده باشد. من در گروه خودمان وظیفه پزشک گروه را نیز بعهده داشتم و بعنوان "مدیکو" نامیده میشدم. روزی اظهار داشتند که يك گروه پارتیزانی در آمریکای لاتین فاقد مدیکو است و من اگر تمایل داشته باشم میتوانم به آنها پیوندم. این پیشنهاد را ما در داخل گروه بحث و بدلیل اینکه خود عازم میهنمان برای شورش هستیم، رد کردیم.

از نظر مراعات مخفیکاری با گروههای دیگر پارتیزانی که در کوبا تعلیم میدیدند تماسی نداشتیم. دوره تعلیمات نظامی خارج از هاوانا و در داخل يك سربازخانه انجام شد. با گروه ما همگون سربازان کوبائی رفتار میکردند و بطور جدی از ما میخواستند که در حفاظت و نگهداری اسلحه خانه بزرگشان شریک باشیم. کار تعلیمات نظامی بر اساس تربیت و آمادگی بدنی و بکاربرد انواع سلاحها) نه

ساخت آنها نظیر چین) قرار داشت. شناسائی و بکاربرد "کلاشنیکوف" روسی و "فال" بلژیکی و انواع اسلحه کمربندی، پرتاب نارنجک و خمپاره، نشانه گیری و تیراندازی در تاریکی شب در دستور کار قرار داشت. جالب بود که افسر مأمور آموزش خمپاره خود نمیتوانست با خمپاره نشانه گیری دقیق کند و یکی از خمپاره هایش در کنار جمعی از زنان روستائی فرود آمد که در کنار رودخانه به شستن لباس مشغول بودند. از بخت خوش ما و آنها به کسی آسیبی نرسید. در هر حال ما با علاقه زیاد در این آموزشها شرکت می جستیم و برخی از ما که این توانائیها را در چین نیز آموخته بودیم، در آنجا گل میکردیم.

برنامه ای دیگر برای آمادگی بدنی و چابکی، برداشتن يك كوله پشتی که تا پنجاه کیلوگرم وزن داشت، حاوی مواد غذایی، تسلیحات، ننو، پتو، لباس و سایر لوازم بود که میبایستی با این ساک روزانه حدود پنجاه کیلومتر، متناوباً آهسته و تند، راه پیمائی میکردیم. این برنامه که در ابتدا برای ما طاقت فرسا بود، بتدریج عادی شد و همه ما وزن کم کرده و ورزیده شده بودیم.

آموزش دیگر مانورهای نظامی در دل شب بود که میبایستی خیلی جدی و با تکیه بر نیروی خودمان در آنها شرکت میکردیم. یکبار پرویز واعظ زاده و من در ظلمت شب و جنگلهائی انبوه از درختان بلند و پرتیغ، بنحوی که آسمان و ستاره ها را هم نمیشد دید، راه را گم کرده و تا صبح در تلاش بودیم که بقیه اعضای گروه را پیدا کنیم. کسی به ما کمک نمیکرد و میبایستی بر نیروی خودمان متکی باشیم. صبح که در روشنائی روز رفقا را یافتیم، دستهایمان از تیغهای درختان جنگل پر از جراحت بود.

بتدریج بین اعضای گروه ما که اعتقاد به راه انقلاب چین داشتیم و سه نفری که راه کوبا را درست میپنداشتند، اختلافات نظری بروز کرد. طبیعی است که

میزبانان کوبائی از آن سه نفر پشتیبانی میکردند. فرمانده نظامی کوبائی که درجه سرگردی داشت و در مسائل نظری صاحب اطلاعات چندانی نبود، سعی میکرد برای خودنمایی فشارهای بی مورد بیشتری بر گروه ما وارد آورد.

دو هفته آخر را میبایستی هر روز با باری که تا پنجاه کیلوگرم میرسید در مارش دائم باشیم و همیشه محل خویش را تغییر دهیم. در ضمن مارش در مانورهای نظامی نیز شرکت کرده و پس از وارد آوردن ضربه به دشمن خیالی بسرعت از محل حادثه دور شویم. آمادگی بدنی گروه ما بحدی رسیده بود که این برنامه را با توانائی خوب آغاز کردیم، حتی پری و ویدا حاجبی همراه مردان بدون هیچ مشکلی از عهده این کار برمی آمدند. نظامیان کوبائی و جوان لاغراندازی که نماینده حزب بود نیز خود در تمام این برنامه ها شرکت داشتند. تبعیض بین افراد گروه از طرف فرمانده کوبائی روز بروز افزایش می یافت تا اینکه یک روز پس از راه پیمائی زیاد و شرکت در مانور، هنگام اطراق و استراحت شبانه ناگهان قلّه مرتفعی را نشان داده و فرمان داد که گروه ما (غیر از آن سه نفر و خود فرمانده) به بالای کوه رفته و در آنجا استراحت کنیم. نماینده حزب داوطلبانه گروه را همراهی کرد. چون این عمل خارج از برنامه روزانه و فقط بر اساس میل و دستور فرمانده صورت میگرفت و مازاد بر کشش افراد بود، باعث خستگی فوق العاده همه اعضای گروه شد. بهر ترتیبی که بود ساعت ۲۱ به قلّه کوه رسیدیم و در دل تاریکی هر کس از فرط خستگی به گوشه ای افتاد. گروهبان کوبائی که نمایندگی فرماندهی نظامی را داشت به پرویز واعظ زاده که آنروز فرمانده ایرانی گروه بود (۲) دستور داد که بایستی عده ای را تعیین کنی تا رفته آب بیاورند و غذا بپزیم. فرمانده ایرانی جواب داد که اولاً گرسنه نیستیم و ثانیاً در دل تاریک کوهستان و در حالیکه از محل شناسائی نداریم آب از کجا پیدا کنیم؟ گروهبان دستورش را

تکرار کرد و گفت بایستی بگردند و پیدا کنند. واعظ زاده علی کائیدی چهارمحالی، س. ل. و مرا تعیین کرد و نماینده حزب نیز داوطلبانه همراه شد. ما در ظلمت شب بدون اینکه اجازه داشته باشیم از چراغ استفاده کنیم از جنگلی پر تیغ با درختانی انبوه سرازیر شدیم (در عکس جهتی که بالا آمده بودیم زیرا هنگام صعود آبی ندیده بودیم). بهیچ وجه امکان علامت گذاری برای بازگشت وجود نداشت. طبیعی است که در این شرایط راه را گم کردیم و ساعتها در دل کوهستان بدون اینکه جهت را بشناسیم، سرگردان بودیم. کوله پستی و نو را بالای قلّه گذاشته بودیم و فقط قمقمه ها را با خود آورده بودیم بنابراین امکان استراحت و خواب نیز وجود نداشت. در این امید بودیم که کلبه دهقانی را پیدا کرده و شب را بیتوته کنیم. در این میان به رودخانه ای رسیدیم و قمقمه هائی را که با خود آورده بودیم، پر کردیم و بعلت سرمای زیاد بر خلاف دستور نظامی و خلاف رفتار پارتیزانها آتشی افروخته خود را گرم کردیم. پس از مدتی دیگر راهپیمائی به جاده ای رسیدیم و در مسیر آن به مارش ادامه دادیم. در طول راه منطقه ای بنظر علی کائیدی آشنا آمد و پس از بررسی معلوم شد محلی است که صبح روز قبل در آنجا مانور داده بودیم. از آنجا به بعد من راه را میشناختم و گروه را به بالای همان قلّه که سایر رفقایمان در آنجا مانده بودند، بردم. در راه قلّه کوه باز بر خلاف مقررات پارتیزانی با شلیک يك گلوله آمدنمان را به رفقا که میدانستیم خیلی نگران هستند، اعلام کردیم. از زمانی که از آنها جدا شده بودیم ۳ تا ۵ ساعت میگذشت.

این عمل فرمانده کوبائی بر خلاف مقررات و بر خلاف تعلیمات جنگ چریکی و بسیار غیر منطقی بود و نشان میداد که فقط از سر لجاجت به این کار دست زده است، چنانچه در غیاب ما فرمانهای غیر عملی و غیر منطقی دیگری داده و موجب

شده بود که بین او و فرمانده روز ایرانی برخوردی بوجود آید. رفقای ما اعلام کرده بودند که تعلیمات را قطع خواهند کرد. پس از آمدن ما موضوع را دستجمعی بحث کرده و صبح روز بعد در يك رأی گیری همه ما غیر از آن سه نفر رأی به قطع تعلیمات دادیم و همگی به هاوانا بازگردانده شدیم.

پس از هفته ای اقامت در منزل قبلی دودسته را از هم جدا کردند و ما آن سه نفر را دیگر ندیدیم. ما را در شهر در منزل کوچکتری اقامت دادند و دیگر در اختیار ارتش قرار نداشتیم. يك خانم خدمتکار به وضع تغذیه و نظافت خانه رسیدگی میکرد و مسئولین حزبی نیز مرتب به ما سرکشی میکردند و کوشش مینمودند که بنحو مطلوب پذیرائی کنند. امکان داشتیم که آزادانه و حتی بتنهائی به شهر رفته و گردش کنیم و با مردم تماس داشته باشیم.

ما بعثت توژم و چرك کردن لوزه هایم برای عمل جزاحی به يك بیمارستان ارتشی بردند. رفع عفونت و عمل جزاحی بیش از چهار هفته طول کشید. در این مدت از فرصت استفاده کرده چند اثر نظامی مانو را از آلمانی به فارسی برگرداندم.

نمیدانم به چه علتی بازگشت ما به درازا کشید. سوای این چهار هفته د و تا سه هفته دیگر را در آن خانه گذراندیم و يك زندگی توریستی غیر تشریفاتی داشتیم تا بالاخره باز در دو گروه کوبا را ترك و به اروپا بازگشتیم.

۱- اعضای گروه دوم عبارت بودند از: محسن رضوانی، پرویز واعظ زاده پهرجانی

گودرز و گرسیوز برومند، پری حاجی و حسن قاضی

۲ گروه هر روز يك فرمانده از خود ما داشت تا راه و رسم فرماندهی را نیز

بیاموزیم.

۸ - رفتن به ترکیه و شیخ نشینهای خلیج فارس

پس از بازگشت از کوبا جمعاً به این نتیجه رسیدیم که بایستی هرچه زودتر وسایل رفتن به ایران و تدارک شورش را فراهم ساخت. ابتدا رفقای که از نظر ساواک شناسائی نشده بودند، بطور علنی عازم ایران شدند. من باتفاق چهار نفر دیگر به اسامی عطا و ایرج کشکولی، علی صادقی و محسن رضوانی که شناسائی شده بودیم، عازم کشورهای همجوار ایران شدیم تا با شناخت منطقه زمینه را برای فعالیت سیاسی فراهم و راههای ورود مخفی به ایران را بررسی و برنامه ریزی کنیم. دستجمعی به ترکیه رفته و پس از اقامت کوتاهی در استانبول عازم سوریه و عراق شدیم. در تقسیم کار بررسی اوضاع کویت و عراق به من واگذار شد. ابتدا در خیابان شارع الرشید بغداد در مسافرخانه ای اقامت گزیده و سعی کردم با افرادی که به زبان پارسی آشنائی دارند و یا ایرانیان مقیم آنجا و مسافران آشنائی پیدا کنم. چه در بغداد و چه در سفرهایم به کربلا با بسیاری از زوّار ایرانی آشنا شدم. آنها با

پاسپورت رسمی برای زیارت آمده و از اینکه وضع مالیشان در ایران روبراه شده و میتوانند به زیارت بیایند خیلی راضی بنظر میرسیدند. مرتب نیز به اعراب اعتراض میکردند که ادب ندارند و کثیف هستند و بایستی بیایند و ببینند که در ایران چه خبر است. این جماعت بیشترشان از بازاریان میانه حال بودند و به انتقاد از هیأت حاکمه کوچکترین توجهی نداشتند. آشنائی با زوار جز اینکه یکی از همراهان دو عدد از پاسپورتهایشان را در سفارت ایران در دمشق دزدید و برای استفاده به سازمان تقدیم کرد، سودی برای گروه نداشت.

پس از آن برای آشنائی با کارگران ایرانی عازم کویت شدم. خود را با سر و وضع کارگری آراسته و در یکی از قهوه خانه های پاتوق کارگران ایرانی به جستجوی آنها پرداختم. در همان شب اول تعداد زیادی از کارگران ایرانی مرا دوره کردند و چون اظهار داشتم که تازه از ایران آمده ام و در جستجوی کار هستم بسیار مورد محبت آنان قرار گرفتم. به من پیشنهاد کردند که اگر جا ندارم میتوانم به منزل آنها بروم تا بعد محلی را پیدا کنم. با راهنمایی آنان يك تشك و بالش و يك روانداز خریده و به خانه شان رفتم. نه نفر کارگر ایرانی در يك اطاق بزرگ باهم زندگی میکردند. زمانیکه تشکها را برای خواب گسترده، دیگر فضای بازی وجود نداشت. من نیز تشکم را در گوشه ای گستردم و صبح که از خواب برخاستم همه آنها به محل کارشان رفته بودند و من تنها بودم. آنها يك قوری چای و تکه ای نان و پنیر برای من گذاشته بودند. به بررسی خانه پرداختم. خانه ای بود قدیمی ساز از خشت که چندین اطاق داشت. یکی از آنها را ایرانیان اجاره کرده بودند. در کنار این اطاق يك پستوی کوچک به مساحت شاید دو متر مربع بدون پنجره وجود داشت که اجاره میدادند. در وسط حیاط يك حوض پر از آب کثیف بود و يك سطل حلبی بزرگ محتوی آب خوردن. در کنار در حیاط مستراح با يك

عدد آفتابه قرار داشت. دست و صورت را میبایستی در آن حوض شست. حال با در نظر گرفتن اینکه حدود سی نفر آدم در آن خانه زندگی میکردند، میتوان به میزان تمیزی آب این حوض پی برد. روز بعد آن پستوی دو متری بدون پنجره را اجاره کردم و تشکم را روی یک حصیری که خریده بودم، گستردم و زندگی کارگری من بدین ترتیب آغاز شد. در ابتدا کار پیدا نمیشد و هموطنان دلداری میدادند که مأیوس نشوم و اگر به پول احتیاج دارم از آنها بگیرم تا کار پیدا شود. حقیقت این بود که بطور جدی دنبال کار نبودم و هدفم در درجه اول شناسائی بیشتر هموطنان و جمع آوری اطلاعات در مورد رفتن به ایران بود.

ایرانیانی که سالیان دراز مقیم کویت بودند، اظهار میداشتند که رفت و آمد به ایران از طریق موتور لنج (قایقهای بزرگ موتوری) انجام میگردد و حتی اگر گذرنامه هم نداشته باشی میتوانی با در دست داشتن شناسنامه به ایران سفر کنی. اغلب آنها فقط با ارائه شناسنامه به آبادان میرفتند و باز میگشتند.

هر کارگری سودائی در سر داشت. یکی پول جمع میکرد که بتواند با دختر دلخواهش در ایران ازدواج کند. دیگری در ایران خانه میساخت و به پول احتیاج داشت. سومی نیمی از سال در ایران و نیمی دیگر را در کویت کار میکرد. عدم رضایت از سیستم حکومتی در ایران مشهود نبود و زمانیکه من سعی میکردم زیرکانه به آنها نشان دهم که علت فقرشان و آمدنشان به کویت عدم کارآئی حکومت ایران است، توجهشان معطوف نمیشد و از اوضاع ایران نیز گله مند نبودند.

در آن سالها کویت در حال نوسازی بود و دوگانگی بارزی به چشم میخورد. مرکز شهر را مدرن ساخته بودند و اطراف این ساختمانهای مدرن و بلند خانه های کنگی خشتی نظیر دهات ایران فراوان بود. اختلاف طبقاتی بطرز فاحشی بچشم

میخورد. سطح زندگی عده ای از شیوخ که در کاخهای زیبا زندگی میکردند و اتوموبیلها و قایق های آخرین مدل می‌راندند با بقیه که اکثریت بودند و زندگی بخور و نمیری داشتند، قابل قیاس نبود.

در بازار کویت و همچنین بغداد و بصره اجناس ژاپنی و اروپائی و کمی هم اجناس ساخت ایران عرضه میشد. میان زنان و مردان مرزبندی مشخصی وجود داشت و مثلاً در اتوبوسها دوردیف صندلی جلو را قرمز رنگ و بقیه را آبی رنگ کار گذاشته بودند و صندلیهای قرمز مخصوص استفاده نساء بود و با پرده ضخیمی مجزا شده بود. کارگران رستورانها و مغازه ها همه مرد بودند. همجنس بازی در میان مردان فراوان بود و مشتریان آنها اغلب در هتلهای لوکس زندگی میکردند.

وضع بهداشتی بسیار بد بود. روز سوم ورودم که در يك رستوران ایرانی چلوکباب خورده بودم شدت مسموم شدم بطوریکه تا صبح بیرون روش و استفراغ مجال استراحت نمیداد و نزدیکیهای صبح که به توالت میرفتم بیهوش شده و ساعتها کنار حوض افتاده بودم. چون با گذرنامه خودم سفر میکردم از مراجعه به بیمارستان برای زدن یسزم پرهیز میکردم.

سعی کردم در اجتماعات ایرانیان مقیم کویت نیز شرکت کنم. بزرگترین اجتماعات آنان مجالس روضه خوانی بود که در چندین نشست آنان حضور یافتیم. مطلب تازه ای سوای آنچه از روضه خوانیهای زمان کودکی بیاد داشتم، دستگیرم نشد. با اخباری که از فعالیتهای سیاسی خمینی شنیده بودم می خواستم بدانم که آیا این موضوع در مجالس روضه خانی خارج از کشور که مستقیماً زیر تیغ ساواک قرار ندارد، بطریقی منعکس میشود یا نه؟ این انتظار البته بیهوده بود و آخوندها سعی میکردند نظیر گذشته فقط مردم را بگریانند. جالب بود که یکبار ملائی جوانی

هرچه کوشید نتوانست اشکی از چشمان شنوندگان در آورد و بهمین دلیل چند بار از " بدن پاره پاره حسین " دم زد ولی نتیجه نداد.

آخوند بلندپایه آلمان در آنجا آیت الله وحید بود که پس از انقلاب دادستان دادگاه ویژه روحانیت شد. در مجالس این آیت الله نیز مطلب مهمی دستگیرم نشد. شبی به دیدن او رفتم که با روی باز از من پذیرا شد. زمانیکه دانست مطالبم بودار و سیاسی است، از جا برخاسته پستورا جستجو کرد و در را محکم بست و به گوش نشست. خود را بنام دکتر شریعت معرفی کرده و توضیح دادم که متعلق به يك گروه سیاسی از دانشجویان خارج از کشور هستم و با رژیم شاه مبارزه میکنیم. سئوالم اینست که چرا روحانیت مبارز و منتقد در مجالس سعی در روشنگری مردم نمیکند و به روضه خوانی معمولی بسنده میکنند؟ آیت الله خیلی محتاط بود زیرا مرا نمیشناخت و نمیتوانست اعتماد کند. از کنار مطلب گذشت و من غیر مستقیم فهماندم که آیت الله خمینی در نجف هستند.

نتیجه چندین هفته مطالعه در کویت چنین بود که:

- ۱- در کویت میتوان اقامت گزید و کار کرد و در میان کارگران ایرانی به فعالیت سیاسی پرداخت.
- ۲- از راه کویت میتوان با در دست داشتن يك شناسنامه ساده به ایران رفت.

پس از آن با خداحافظی از دوستانی که در کویت یافته بودم به بصره عراق آمدم و مدت یکماه در آنجا اقامت گزیدم. در این شهر با يك جوان هم سن ایرانی الاصل که پدرش در بصره مغازه خرزازی داشت، آشنا شدم و توسط او که نه درس میخواند و نه صاحب شغلی بود، خیلی زود به فوت و فن های این شهر پی

بردم. ایرانیان زیادی مقیم بصره بودند و ایرانیان زیادی نیز به بصره رفت و آمد داشتند. فقر وحشتناکی که در کویت دیده بودم در بصره دو چندان بود. برای مثال پدر دوستم شاید معادل روزی سه یا چهار تومان از مغازه اش استفاده میبرد و با این در آمد هزینه زندگی يك خانواده چند نفره را عهده دار بود.

قاچاقچیان بصره در ازای پول به هر کاری حاضر بودند. میتوانستند هر آدم بدون سند شناسائی را بهر مکانی غیر از ایران بطور قاچاق ببرند. از بصره میتوانستی به تمام خلیج و مرزهای مقابل ایران دسترسی داشته باشی و هر باری را که دلت بخواهد بفرستی. هیچکس سوال نمیکرد که محتوی بسته ات چیست. مأمورین عراقی ایرادی نمیگرفتند و گویا از قاچاقچیان باج زیادی میگرفتند. تحقیقات در بصره بیش از يك هفته طول نکشید و بقیه مدت که هفته ها بطول انجامید، در انتظار خبری از رفقایم بودم. يك کتابفروشی یافتم که کتابهای کهنه بزنهای اروپائی از جمله آلمانی میفروخت. با فروشنده قرار گذاشتم که هر کتابی را که خواندم با پرداخت مبلغ کمی با کتاب دیگری تعویض کنم. بیشتر روزها در کنار اروندرود و در هوای شرجی و درجه حرارتی که گاه به بیش از پنجاه درجه میرسید، به خواندن آن کتابها میپرداختم و شبها در يك مسافرخانه بیتوته میکردم. بالاخره پس از گذشت یکماه خبر رسید که رفقا همدیگر را در شهر استانبول ملاقات میکنند و بایستی به آنجا رفت. قرار گذاشتیم که من در دمشق یکی از رفقا را ملاقات و متفقاً به استانبول برویم. تابستان ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) بود و هوا از شدت گرما طاقت فرسا. با اتوبوس به بغداد رفتم و از آنجا نیز بهمین طریق بطرف عمان پایتخت اردن حرکت کردم. در طول راه به يك دسته از ارتش زرهی عراق برخورد کردیم که با تانکهای بسیاری که بر کامیون قرار داشتند، و سربازان زیاد در همان مسیر عازم بودند.

در عمان مشاهده کردم که اوضاع غیر عادی است و مردم بسیار عصبی و عجولانه رفتار میکنند. عربی نمیدانستم و نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. در مسافرخانه یکی به انگلیسی گفت که جنگ است. چراغها را خاموش و پنجره ها را با پارچه های تیره پوشاندند. دقایقی نگذشت که غزش هواپیماهای اسرائیلی که دیوار صوتی را میشکستند، شهر را به لرزه در آورد. آن شب شروع جنگ شش روزه سومین جنگ اعراب و اسرائیل بود.

آنروزها اعراب ایرانیان را در کنار اسرائیل میدیدند و این مسأله وضع مرا که همان روز به عمان رسیده بودم، مشکل میکرد. در مسافرخانه مرا رسماً تحت نظر داشتند که خلاقی نکنم. زمانیکه از فرط ناراحتی اعصاب خواستم سیگاری بکشم، بلافاصله مورد تهاجم و اعتراض چند نفر قرار گرفتم که چرا آتش روشن کرده ام. به انگلیسی گفتم:

- معذرت میخواهم نمیدانستم که نبایستی سیگار روشن کنم.

- تو نمیدانستی؟ تو این چیزها را خیلی هم خوب میدانی؛

ساعتی بعد هنگامی که می خواستم با يك رادیوی کوچک ترانزیستوری بهر ترتیبی شده فرستنده ای گیر آورده و اخبار بشنوم، ناگهان پنج نفر مرد دست در دست هم داده وارد شدند و رادیو را گرفته مدتی کنترل کردند و بالاخره به توضیحات من رضایت دادند که چون عربی نمیدانم مجبورم رادیوی فارسی گوش کنم. به همین دلیل سعی کردم هر چه زودتر عمان را به قصد دمشق و بعد استانبول ترك کنم ولی راهها بخاطر جنگ بسته بود و رفت و آمدی نمیشد. بالاخره با پرس و جوی بسیار يك تاکسی را یافتم که خانمی را به لبنان میبرد و آن خانم اجازه داد که با پرداخت نیمی از بهای کرایه همراه آنان تا دمشق بروم. راننده از اینکه بکنفر ایرانی را با خود از مرز سوریه عبور دهد نگران بود ولی در اثر اصرار من راضی

شد و توصیه کرد که در صندلی عقب پشت راننده بنشینم و اگر پرس و جونی شد حرفی نزنم و کار را بعهده او بگذارم. شیشه های تاکسی را گل اندود کرده بود که در اثر تابش خورشید برق نزند و فقط روزنه های کوچکی را برای دید باز گذاشته بود. با این ترتیب بطرف مرز سوریه حرکت کردیم. در بین راه مشاهده کردم که آن قسمت از ارتش زرهی عراق که روز قبل در راه دیده بودم تار مار شده تانکها و کامیونها و وسایل ارتش زرهی در اطراف جاده سرنگون شده بودند. معلوم بود که هواپیماهای اسرائیلی کار خود را کرده اند.

بلاخره به مرز سوریه رسیدیم. يك افسر جوان سوریه ای که فوق العاده عصبی و ناراحت بنظر میرسید نزدیک شده از راننده پرسید که :

- به کجا میروی؟

- مسافر برای لبنان دارم.

مرا که پشت راننده نشسته بودم نشان داد و پرسید:

- این شخص کیست؟

- يك دانشجوی ایرانی مقیم اروپا است که میخواهد از طریق سوریه و ترکیه به آلمان غربی باز گردد.

فریاد زد ایرانی؟ و بطور وحشیانه ای در عقب را باز کرد و یقه مرا دودستی چسبیده مرا بیرون کشید و به دیوار مقابل کوفت و مسلسل کلاشنیکوفش را بطرف سینه من نشانه گرفت. با آرامی بزبان انگلیسی گفتم:

- من دانشجوی هستم و مسافرم. ما با شاه مخالف هستیم.

آن افسر نفهمید چه میگویم و خواست با قنداقه مسلسل بمن بکوبد. يك عده جوانی که آنجا ایستاده بودند و بعداً معلوم شد دانشجویان اردنی مقیم دمشق بودند که به وطنشان باز میگشتند، بادر میانی کرده و آن افسر را آرام کردند.

تا کسی با زن لبنانی از مرز گذشت و من پشت مرز ماندم. بالاخره با محبت دانشجویان اردنی همراه آنان و با وسیله نقلیه شان به عمان بازگشتم و در يك مسافرخانه ديگر تختی کرایه کردم.

از آن روز راه ها بکلی بسته بود و میبایستی بالاجبار تا پایان جنگ و باز شدن راه ها در عمان ماند. بیشتر اوقاتم صرف راه پیمائی و تماشای شهر، نشستن در قهوه خانه ها و غذاخوریها و خواندن چندین باره کتابهایی که همراه داشتم میگذشت. روزنامه های خارجی به عمان نمی رسیدند و فقط از طریق رادیو میتوانستم از اخبار جنگ مطلع شوم. غیر از شب اول ديگر عمان مورد تهاجم هواپیماهای اسرائیلی قرار نگرفت و شهر نسبتاً آرام بود. روز سوم تقریباً سرنوشت جنگ روشن شده بود. بسیاری از سربازان اردنی از جبهه گریخته و در خیابانها ولو بودند. کامیونهای نظامی به شهر آمده آنها را دستگیر کرده و به جبهه ها باز میگرداندند. يك روز که پس از صرف نهار به مسافرخانه ام باز می گشتم، توسط چند نفر سپاهی دستگیر و به داخل يك کامیون انداخته شدم. يك سرباز با تهدید قنداقه تفنگش مرا مجبور به نشستن و دم نزدن میکرد. هر چه به زبان عربی میگفتم که من ایرانی و دانشجو هستم و گذرنامه ام را نشان میدادم، کسی توجهی نمیکرد و با قنداقه تفنگ تهدیدم میکردند. بالاخره مرا به خارج شهر برده و در يك سربازخانه بزرگ پیاده کردند. روال کار این بود که فراریان را سوار کامیونهای نظامی دیگری کرده به جبهه باز میگرداندند. قبل از اینکه مرا بداخل این کامیونها بیاورند، يك افسر اردنی سر رسید. جلو رفته و پس از سلام مودبانه به زبان انگلیسی گفتم که من دانشجوی ایرانی هستم و مرا اشتباهاً دستگیر کرده اند. آن افسر گذرنامه مرا کنترل کرد و گوشه ای را نشان داد که بنشینم و منتظر بمانم. پس از مدتی يك جیب ارتشی مرا به عمان باز گردانده و تحویل اداره پلیس داد.

مأمور پلیس پس از رویت پاسپورتم اظهار داشت که ما شما را تحویل سفارت ایران میدهیم تا به وضعتان رسیدگی شود. برای من سفارت ایران از جبهه اردن و اسرائیل خطرناکتر بود زیرا با پاسپورت اصلی خودم سفر میکردم و نامم بعنوان يك عنصر سیاسی تحت تعقیب، برای تمام سفارتخانه های ایران آشنا بود. خوشبختانه بعلت جنگ سفارتخانه تعطیل بود و مأمور کلانتری نتوانست کسی را پیدا کند و در نتیجه گذرنامه ام را بمن بازگرداند و مرا آزاد کرد.

جنگ طولانی نشد و راهها باز شدند و توانستم با يك اتوبوس به بغداد بازگشته و از بغداد با وسیله راه آهن عازم استانبول شوم. در آنجا تمام رفقا جمع بودند و نگران، چون از من خبری نداشتند.

هر يك در گوشه ای از مرزهای ایران مطالعاتی کرده و پس از جمعبندی نتیجه مطالعات به نتیجه رسیدیم که:

- ۱- رفقای مخفی میتوانند از طریق کویت، قطر و افغانستان به ایران وارد شوند.
- ۲- زمینه کار و فعالیت در میان کارگران ایرانی شیخ نشینهای خلیج فارس بسیار مساعد است. این مناطق میتوانند در آینده بصورت پایگاه مورد استفاده قرار گیرند.

با اینکه قرار گذاشته بودیم دیگر به اروپا باز نگردیم ولی عده ای از رفقای سازمانی مقیم اروپا بگمان اینکه يك عده کاستریست تعلیم دیده در کوبا عازم ایرانند و میخواهند يك نهضت کاستریستی براه اندازند، ما را مجبور کردند که برای شرکت در يك جلسه رسیدگی به اروپا باز گردیم.

۹- جلسه کادرها

هدف از سفر به ترکیه و سایر کشورهای هم مرز با ایران، شناسایی این مناطق از نظر اهداف سازمان و بطور عمده راه ورود مخفی برای کادرهای سازمان بود. پیرامون راه انقلاب در حقیقت نظر واحدی وجود نداشت. رفقا اصل را بر تز چین یعنی "محاصره شهرها از طریق دهات" قرار داده بودند. برای من در واقع اصل رفتن به ایران بود. معتقد بودم که فقط در آنجا میتوانیم جامعه را بشناسیم و راه انقلاب را تعیین کنیم. البته در مسلحانه بودن این راه شکی نداشتیم. برای چند نفر از اعضای گروه و سایر رفقای که میخواستند هرچه زود تر به ایران بروند، مجادله تئوریک و بحث بر سر راه کوبا یا چین چندان مطرح نبود و مسأله ای که اهمیت داشت، انقلاب مسلحانه بود. بخاطر می آورم به یک نفر از آنها پیشنهاد کردم که فلان کتاب را بخوان، خیلی جالب است. جواب شنیدم که: "رفیق من فقط به یک تفنگ احتیاج دارم."

محسن رضوانی که عضو هیأت اجرایی سازمان بود، بیش از همه به راه "محاصره شهرها از طریق دهات" تأکید میورزید و رفیق مائو و حزب کمونیست چین همیشه ورد زبانش بود. او رهبران حزب توده را تداعی میکرد که از شنیدن نام "اتحاد شوروی" از خود بیخود میشدند.

مهدی خانبابا نهرانی و عده ای از کادرهای علنی سازمان با طرح این مسأله که گروهی خودسرانه در کنار سازمان دست به اقداماتی زده اند و ممکن است عملیاتشان به ماجراجویی کشیده و موجب زیان سازمان شود، تقاضای تشکیل جلسه وسیع کادرها و رسیدگی به برنامه های سازمان را داشتند و این نظرشان را به هیأت اجرایی تحمیل کردند.

جلسه معروف به "کادرها" در پائیز ۳۶ (۱۹۶۷) در همان محل کنفرانس دوم که نزدیک لیژ بلژیک بود، برگزار شد. این جلسه از نظر تعداد شرکت کننده بزرگترین جلسه ای بود که تشکیل میشد. دو نکته اساسی در این جلسات بچشم میخورد:

۱- انتقاد کنندگان به گروه ما که از ترکیه آمده بودیم، انتقادات اساسی و سازنده و حساب شده ای نداشتند و بیشتر خود را از ماجرا "کنار گذاشته شده" حساب میکردند. آنها تصور داشتند که گروه کوبا قصد رفتن به ایران و شروع انقلاب کاستریستی را دارد و میخواهد همه چیز را بنام خود تمام کند. محمود مقدم که در کنفرانس دوم به عضویت هیأت اجرایی در آمده بود با اتکاء به مطالعات تئوریک و استناد به گفته ها و نوشته های بزرگان مارکسیست، بر منشأ طبقاتی حزب طبقه کارگر تأکید میورزید و میکوشید نشان دهد که انقلاب دهقانی و راه پارتیزانی کاستریستی ربطی به طبقه کارگر و انقلاب مارکسیستی ندارد. او توصیه میکرد که بجای عملیات و برنامه های

عجولانه بایستی پا پس کشیده بیشتر به عمق مسأله اندیشید و مطالعه کرد و سطح آگاهی خویش را بالا برد. در نظرانی که مقدم اظهار میداشت نکات مثبتی بود که میتوانست بارور گشته و راهگشای طرح يك سری مسائل اصولی در تعیین برنامه آینده شود. این نظرات اما بعلت انتزاعی بودنش از همان ابتدا مورد مخالفت همه، چه گروه کوبا و چه بقیه کادرها قرار گرفت و محمود مقدم جلسه را ترك و برای همیشه از سازمان کناره گرفت.

۲- جالبترین و در عین حال تأسف انگیز ترین واقعه جلسه کادرها این بود که یکنفر عضو ساده ای بنام علی شمس که بتازگی پس از گذراندن دوره آموزشی از چین بازگشته بود، نکات تازه ای را مطرح میکرد که روز به روز شگفت انگیز تر و بهت انگیز تر میشدند. در چین انقلاب فرهنگی جریان داشت و برای همه ما جالب بود که این انقلاب برنامه اش چه بوده و به چه نتایجی رسیده است. شمس با حالت مرتاضان هندی و یا راهبه های ویتنامی که خود را در آتش میسوزاندند، با چشمان اشک آلود که میخواستند ندامت و سرخوردگی از خودش را نشان دهد، اظهار میداشت که این منیت است که در تمام وجود ما ریشه دوانیده و در ما باعث افکار و عملیات ضد انقلابی میشود. ما تا این منیت را نابدون نکنیم انقلابی اصیل نیستیم. بایستی به عمق خود فرو رفته و نکات ضعف خویش را جستجو و آنها را آشکارا در حضور جمع بیان کنیم. چینی ها به این روش نوسازی افکار میگویند و اکنون تمام چین در حالت نوسازی افکار است. ادعا میکرد که خود در میان خارجیانی که در چین بودند، بعنوان بهترین کسی که نوسازی افکار کرده شناخته شده است.

يك تفکر ساده نشان میداد که هدف از این کارها ساختن آدمهای ماشینی در

خدمت حزب است. بخصوص که اظهار میداشتند راه حل تمام مشکلات و دردهای جهان در اختصارات مانو وجود دارد که بصورت کتابهای سرخ کوچک چاپ شده بودند. بجای فکر کردن و راه چاره اندیشیدن بایستی به کتاب سرخ مانو مراجعه کرد و این کار را بارها و بارها تکرار کرد.

در حقیقت اظهارات علی شمس مسخره بود ولی او از چین آمده بود و چین قبله آمال سازمان شده بود و چند نفر از اعضای سازمان از جمله محسن رضوانی اعتبار خویش را در نزدیکی با چین جستجو میکردند. کار به آنجا کشید که تمام افراد شرکت کننده، چنانچه در يك جلسه مذهبی و روضه خوانی معمول است با خواندن کتاب سرخ مانو و بازگشت به خود به نوسازی افکار پرداختند و صحنه هائی بوجود آمد که يك انسان بیطرف از قباحات آن بخود میلرزید؛ رفیقی که چشمش درد گرفته و ملتهب بود برای معالجه به خواندن آیات کتاب سرخ میپرداخت. اگر کسی کوچکترین تردیدی میکرد، طبیعی است که ضد انقلاب بود. با این وجود چند نفر از جمله عطا کشکولی و من ضمن اینکه در همه جلسات شرکت کرده و به خود نیز انتقاد میکردیم، از استهزاء وضع بوجود آمده خودداری نمیکردیم و تعجب خویش را ابراز میداشتیم. چند نفری هم که سکوت کرده بودند، بعداً سازمان را ترك کردند.

جالب است که عده ای روشنفکر انقلابی که بطور عمده در دموکراسی اروپا رشد یافته بودند و بعلت وابستگی حزب توده به اتحاد شوروی با آن حزب در افتاده و از آن بریده بودند، در يك چنین جلسه ای چنان از شخصیت فردی عدول میکنند که نظیرش را در رهبران حزب توده نیز کم میتوان یافت. بهرحال این جلسات خفت آور چند روزی بیش بطول نیانجامید و نتیجه اش اینکه علی شمس نیز که نمونه بی شخصیتی بود، به جمع هیأت اجرائی اضافه شد.

طبیعی است که در این شرایط جدید گروه کوبا بایستی از طریق نوسازی افکار تجدید تربیت میشد و به راه "اصیل انقلابی" باز میگشت. با اینکه بیشتر اعضای گروه کوبا یکبار در چین آموزش دیده بودند، بار دیگر ما را برای آموزش مجدد به چین فرستادند، شاید پرتو انقلاب فرهنگی چین ما را نیز در بر گیرد و دست از ماهیت آوانتوریسی (ماجراجویی) خویش برداریم و به راه انقلاب که "محاصره شهرها از طریق دهات" است باز گردیم.

شرکت کنندگان در جلسه کادرها تا آنجا که بخاطر دارم، عبارت بودند از:
 کورش لاشائی، بیژن حکمت، محسن رضوانی، محمود مقدم، اسدالله تیورچی،
 علی شمس، پرویز واعظ زاده مرجانی، عطا حسن آقائی کشکولی، ایرج کشکولی،
 م.ع. (دری)، مهدی خانابا تهرانی، منوچهر بوذری، خسرو صفائی، علی کائیدی
 چهارمحالی، علی صادقی، محمد جاسمی، مجید زربخش و من.

اعضای منتخب هیأت اجرایی عبارت بودند از:

- ۱- محسن رضوانی
- ۲- کورش لاشائی
- ۳- بیژن حکمت
- ۴- علی شمس
- ۵- پرویز واعظ زاده مرجانی

اعضای مشاور هیأت اجرایی عبارت بودند از:

- ۱- خسرو صفائی
- ۲- منوچهر بوذری
- ۳- من

۱. - سفر دوم به چین

قبل از جلسه کادرها و بعد از آن عده ای از افراد گروه کوبا که از نظر سیاسی لو نرفته بودند، بطور علنی به ایران رفتند. محسن رضوانی، ایرج کشکولی، س. ل.، علی کانیدی چهارمحالی و مرا جلسه کادرها برای تجدید تربیت و نوسازی افکار به چین اعزام کرد. بار دومی بود که به چین می‌رفتم. از همان ابتدای ورود به شانگهای مشاهده میشد که اوضاع بکلی تغییر کرده است. بجای آن آرامش و متانت و مهمان نوازی چینی که بار اول دیده بودیم، این بار عصبانیت و عجله و سرهمبندی کردن مراسم بچشم می‌خورد. تقریباً تمام کادرهایی که در سفر اول با ما در تماس بودند، غیر از مترجمینی که به دانششان احتیاج داشتند، تعویض شده بودند. پس از یکی دو روز فقط به یک نفر کادر حزبی برخورد کردم که در مقامش ابقاء بود. او برایم تعریف کرد که بشدت نوسازی افکار کرده و

از گذشته خود انتقاد نموده (و به احتمال قوی در مراسم بخیابان کشاندن چند نفر از کادریهای قدیمی با کلاه کاغذی شرکت کرده) تا ثابت کند که واقعاً افکار نوین را پذیرفته است. این مقام حزبی توضیح میداد «انقلابی که اکنون در چین جریان دارد از نظر محتوی با انقلاب قبلی که حزب کمونیست را به قدرت رساند، قابل قیاس نیست و عظمت شخصیت مائو تسه دون در این انقلاب دوّم دیده میشود.»

پس از چند روز به پکن پرواز کردیم. در این سفر چون میدانستند که عده ای از اعضای رهبری جزو گروه‌ها و یا بیشتر بعثت وجود شخص رضوانی، احترام زیادی برای ما قائل میشدند. در تمام مدت دروس تئوری در يك هتل مجهز پکن اقامت داشتیم و از پذیرائی خوبی برخوردار بودیم. در این دروس بیشتر به مسائل انقلاب فرهنگی و نوسازی افکار میپرداختند و برخی از رفقای گروه نیز برای اینکه از گاردهای سرخ چین عقب نمانند، در تظاهر به شعاردادن و کتاب سرخ مائو را بالا بردن و از شدت علاقه به رفیق مائو از خود بیخود شدن، دست کمی از آنها نداشتند. مثلاً فکر میکردند زمانیکه ما را به زادگاه مائو میبرند و اطاق تولّد او را می بینند، بایستی خیلی احساساتی شوند و چنین نیز میکردند.

من نیز عضو گروه بودم و در تمام این ماجراها کم و بیش شریک ولی بنظر من کل ماجرا نظیر جلسه کادرها و تتبعات علی شمس مسخره میآمد و بطور جدی این سؤال برایم مطرح شده بود که «به کجا میرویم؟» رفقا نظیر رضوانی را میدیدم که عضو کادر رهبری سازمان است ولی در سرسپردگی و تظاهر به مانورستی دست همه را از پشت بسته است. از علی کائیدی انتظاری بیش از این نداشتم ولی از رضوانی نمیتوانستم بپذیرم. چینی ها نیز این قبیل سرسپردگی ها را تشویق میکردند و به من که کتاب سرخم به دفعات و به بلندی برخی دیگر بالا نمیرفت و در شعاردادن بفع شخص مائو نیز صرفه جوئی میکردم انتقاد میکردند که «رفیق

داریوش (نام مستعار من در چین داریوش بود) احساسات عمیق طبقاتی نسبت به رفیق مائو ندارد» این اظهار نظر چینی ها در من يك احساس رضایت خاطر بوجود میآورد. این روند را میشد در خود جامعه چین و کادرهای بالای حزب نیز مشاهده کرد. بخصوص فراموش نمیکنم زمانیکه ”چوئن لای“ مجبور میشد کتاب سرخ مائو را بلند کند، گوئی در زیر فشار يك وزن يك تنی قرار گرفته است.

برنامه بسیار جالب این سفر، اقامت چند روزه گروه در يك کمون توده ای بود. ما در این مدت با دهقانان زندگی میکردیم، با آنان غذا میخوردیم، باهم ورزش میکردیم و از زندگی بی آلاش آنان می آموختیم. همه دهقانان سعی میکردند خود را يک رنگ و يك پارچه نشان دهند و تظاهر میکردند که از آموزش اندیشه های مائو برخوردارند. رفتارشان با ما بسیار محبت انگیز و مخلصانه بود. آنچه مسلم بود اینکه وضع زندگی، البسه و تغذیه شان از دوران قبل از انقلاب خیلی بهتر بود. از نظر فرهنگی، همه کودکان و نوجوانان کمون به مدرسه میرفتند، هر هفته فیلمهای سینمایی از داستانهای انقلاب را به نمایش میگذاشتند، گروه تئاتر ایجاد کرده بودند، جلسات سخنرانی و بحث داشتند، سازمانی برای برنامه ریزی بازدید از نوسازیهای چین را بوجود آورده بودند. تمام این کارها نسبت به سابق رشد درخشانی را نشان میداد. مضمون تمام کارهای هنری در باره انقلاب چین و نقش مائو بود و بسیار يکطرفه بنظر میرسید.

موضوعی که توجه مرا بسیار جلب کرد این بود که همین دهقانان در تکه زمین کوچکی که در کمون برای استفاده شخصی گرفته بودند(هر خانواده هشتاد متر مربع) بالنسبه بیشتر تولید میکردند تا در کمون.

نکته تکان دهنده ای که بر تمام اعضای گروه اثر منفی بجای گذاشت این بود که روزی عده ای زن و مرد جوان را بما معرفی کردند و اظهار داشتند که اینان

از فرزندان فتودالهای قدیم منطقه هستند که خون زارعین را می مکیدند. امروز ولی با اینکه مورد طعن و نفرت دهقانانند، اجازه دارند که همطراز سایرین در کمون کار و زندگی کنند. آن بدبختها سعی کردند با خوشروئی کامل با ما مهمانان خارجی برخورد کنند. بخود انتقاد کردند که خانواده شان مردم را استثمار میکرده اند و امروز سعی میکنند با کار همسطح در کمون جبران کنند. اینان میبایستی تا زنده هستند نقش معلم منفی را بازی کنند و تابلوی ضد بشری جور ارباب-رعیتی را بنمایش گذارند و مورد طعن و نفرین قرار گیرند، در حالیکه خودشان یا در دوران انقلاب بدنیا آمده و یا قبل از انقلاب دوران کودکی را میگذرانده اند و نقشی در سیستم گذشته نداشته اند.

در این میان به چند مسأله می اندیشیدم:

۱- ما انقلابیونی بودیم که بر حزب توده شوریدیم زیرا رهبران حزب را وابسته به اتحاد شوروی و گوش به فرمان آنان شناخته بودیم و میخواستیم یک سازمان انقلابی مستقل و سوسیالیست داشته باشیم که رفتن به ایران و فعالیت در داخل کشور را سرلوحه برنامه اش قرار دهد. اینک خود به جایی رسیده ایم که در دامان یک قطب دیگر به همان اعمالی میپردازیم که به آنها معترض بودیم. کمونیستهای چینی برای ما همان نقشی را بازی میکنند که کمونیستهای روسی برای حزب توده.

۲- این چه جهان بینی پرولتری است که دو کشور همجوار سوسیالیست بر سر یک وجب خاک به لشگرکشی و جنگ محلی پرداخته اند و آشکارا منافع ملی را بر

انترناسیونالیزم ترجیح میدهند. (۱)

۳- چگونه از یکطرف شعار « خود فراموشی » و « منافع فردی را در خدمت منافع همگانی قرار دادن » میدهند و از طرف دیگر چه استالین و چه مائو خود طاقت

تحمل شخصیت های همپراز خویش را ندارند و آنها را نابود میکنند. نوسازی افکار را بعنوان حربه ای در اختیار مردم بیسواد میگذارند که بتوانند با تکیه بر آنها رقبای حزبی را محو نمایند. آیا بهتر نیست که خود نوسازی افکار کنند و سعی نمایند نظر اکثریت را مطیع باشند؟

حقیقت انقلاب فرهنگی چین را بایستی در شکل گرفتن کیش شخصیت مائو جستجو کرد. در این انقلاب جدید او علیه رقبای حزبی خودش که با هم انقلاب دهقانی را به ثمر رسانیده بودند، قد علم کرده بود. او نمیتوانست بپذیرد که در کنار صدر مائو، صدر لیو (لیو شائو چی)، "لین پیائو" و یا "چوئن لای" وجود داشته باشند. او نمی پذیرفت که در کنار نام او نام حزب کمونیست چین بعنوان سازمان دهنده انقلاب برده شود. مائو استالین را مرشد خود میدانست و پا جای پای او میگذاشت. به همین دلایل با سوء استفاده از محبوبیتی که در میان مردم چین داشت و با تکیه بر نیروی جوانان، حزب را در هم کوفت و انقلابیون قدیمی حزب را از قریب تصفیه گذراند. او مخالفین را از نظر فیزیکی محو نمیکرد بلکه از نظر فکری آنها را نابود میساخت و اینرا از افتخارات خویش میدانست. در حالیکه میبایستی از آن مبارز پیری که سالهای متمادی در خدمت انقلاب قرار داشته و در پیروزی انقلاب و موفقیت های چین سهمیم بوده است پرسید که ترجیح میداده با کلاه کاغذی در شهر گردانده و مسخره عموم گردد یا اینکه اعدام شود.

جو سیاسی حالتی بوجود آورده بود که نمیتوانستی مسائل و افکار را با دیگران در میان نهی بدون اینکه مهر ضد انقلابی بر تو زند و یا آنکه حکومت کنند که مغزت گنجایش پذیرش افکار نوین و مترقی را ندارد و یکنفر آدم عقب

افتاده و ارتجاعی بیش نیستی. نا خودآگاه يك سیستم پلیسی درون سازمانی بوجود آمده بود که از داخل احزاب کمونیست اروپای شرقی میشناختیم. حسرت روزهایی را میخوردم که تازه از حزب توده بریده بودیم و در حال ایجاد سازمان مستقلی بودیم. در آلمان از یکدیگر هراسی نداشتیم و میتوانستیم بی پروا مسائلمان را مطرح و در باره آن بحث کنیم. اینک بایستی باصطلاح هوای بقیه را داشته باشیم. در ابتدای کارمان تکیه من بر روشنفکران درون جنبش جدید کسانی نظیر لاشانی یا حکمت در درون هیأت اجرا نی بود. از وجود رضوانی در آن هیأت نگران بودم. او را شایسته رهبری چنین جنبش جدیدی نمیدیدم. بنظرم او بزرگ شده در دامان حزب توده و آغشته به بوروکراتیسم حزبی بود. نه تفکر مستقلی داشت و نه صاحب قدرت تفکری بود که به چنین مرحله ای برسد. در برخوردش با مسائل با رندی خاصی عمل میکرد که شایسته شأن یک انقلابی نبود. این مسأله را با چند نفر از جمله با لاشانی در میان نهادم. آنها پس از تأیید برخی از انتقادات اظهار میداشتند که نیکخواه او را به نمایندگی خویش در اروپا برگزیده و ما به احترام وی فعلاً اقدامی نمیکنیم. این موضوع که چنینها او را به نمایندگی سازمان میشناختند، طبعاً نقش کوچکی نداشته است. در هر حال با وجود رضوانی در میان گروه نمیتوانستم مسائل و مشکلاتم را روباز مطرح نمایم و مجبور بودم تا پایان دوره آموزشی جدید، کجدار و مریز رفتار کنم.

در آموزش نظامی چینی ها نسبت به دفعه قبل نکات تازه ای ارائه ندادند. آمادگی بدنی اعضای گروه که بتازگی در کوبا نیز تعلیم دیده بودیم روز به روز بهتر میشد.

انقلاب فرهنگی چین و نو سازی افکار بر خلاف تأثیری که بر خود فروختگانی نظیر شمس بجای گذاشته بود، در بیشتر اعضای گروه تأثیر مثبتی نداشت. رضوانی

بیش از پیش به تز "محاصره شهرها از طریق دهات" متمایل شد. تردید من در این سفر به کل ماجرا افزون شده بود و خود را قانع می‌کردم که بایستی هرچه زودتر به ایران رفت و اوضاع کشور را از نزدیک بررسی و "راه انقلاب را در درون انقلاب جستجو کرد"، تزی که بیشتر بوی کاستریستی میداد و در هر حال با راه چین همخوانی نداشت. با این افکار به اروپا بازگشتیم.

در مدت غیبت ما که شش ماه بدرازا کشید، اتفاقات تکان دهنده ای در اروپا رخ داده بود. بیژن حکمت پس از افتتاح جلسه کادرها از سازمان کناره گیری کرده بود. میان علی شمس و پرویز واعظ زاده درگیری بوجود آمده و شمس فرار را بر قرار ترجیح داده و خود را پنهان کرده بود، چنانکه برخی میپنداشتند جاسوس دشمن بوده و از اول مأموریت داشته است. عده زیادی از کادرها تحت رهبری مهدی خانبابا تهرانی از سازمان جدا شده بودند. کورش لاشانی بر اساس دعوت اسماعیل شریف زاده انقلابی کرد ایرانی جهت بررسی شورش کردها به کردستان عراق و ایران سفر کرده و جمع‌بندی جامعی از این شورش تهیه کرده بود. سه نفر از اعضای سابق کمیته مرکزی حزب توده به اسامی فروتن و قاسمی و سغانی که به ما پیوسته و بعد اخراج شده بودند، به سازمان مارکسیستی-لنینیستی توفان ملحق و نشریه ای انتشار میدادند. از آنجا که ما در جلسه کادرها تعهد کرده بودیم تا اصلاح سازمان از انتشار نشریه ارگان خودداری کنیم، عملاً دست آنها را در تبلیغاتشان باز گذاشته بودیم. واعظ زاده باقیمانده اعضا را جمع و جور کرده و راه "محاصره شهرها از طریق دهات" مانور را بعنوان راه انقلاب صیقل داده بود. طبیعی است که در چنین شرایطی گزارش لاشانی و اینکه در برخی از مناطق ایران شورش مسلحانه بر پا است، تمام حوادث دیگر را تحت الشعاع قرار داد و نظر همه را بخود جلب کرد. همگی به این نتیجه رسیدیم که بایستی هرچه

سریعتر در این شورشهای مسلحانه شرکت جست و پرچم انقلاب را برافراخت. در تقسیم کار اولیه قرار شد رضوانی(او همیشه سعی میکرد خود را در پشت جبهه نگهدارد و هیچوقت داوطلب کارهای خطرناک نبود) و واعظ زاده در اروپا بمانند و به بسیج و اعزام رفقا به ایران از طریق آشکار و پنهان پردازند و برای گروهی که به کردستان میروند، نقش پشت جبهه را داشته باشند.

لاشائی، عطا و ایرج کشکولی، علی صادقی و من اولین گروهی باشیم که به کردستان عراق و سپس کردستان ایران برویم و به شورش بپیوندیم. خسرو صفائی نیز در بغداد پشت جبهه را سازمان دهد. گروه دیگری به خلیج فارس اعزام و در مناطق مطالعه شده به ایجاد پایگاه پردازند. در اجرای این تصمیمات گروه نامبرده و من عازم عراق و منطقه کردستان شدیم.

۱- در آنزمان میان اتحاد شوروی و جمهوری توده ای چین زد و خورد مرزی جریان داشت.

۱۱- اقامت در کردستان عراق - بکره جو

لاشائی در مأموریت کردستان با "جلال طالبانی" یکی از رهبران حزب دموکرات کردستان عراق - جبهه میهنی و اسماعیل شریف زاده و ملا آواره رهبران کردهای شورشی در ایران آشنا شده و از جانب دو تن اخیر دعوت شده بود که موجبات شرکت اعضای سازمان انقلابی را در شورش کردستان فراهم سازد. گروه کردستان مرکب از لاشائی، عطا و ایرج کشکولی، علی صادقی و من از طریق استانبول و دمشق به بغداد رفتیم و مورد استقبال رهبران حزب دموکرات کردستان عراق - جبهه میهنی قرار گرفتیم. از رهبران جبهه میهنی ابراهیم احمد و عمر مصطفی در بغداد و جلال طالبانی در پایگاه "بکره جو" نزدیک سلیمانیه مستقر بودند. ما را به یک مسافرخانه مخصوص مهمانان جبهه میهنی بردند و چند هفته ای طول کشید تا شرایط اعزام ما به جبهه جنگ در کردستان عراق نزد جلال طالبانی فراهم شود.

این مدت فرصت مناسبی بود که مسائلی نظیر راه انقلاب ایران، ساختمان

حزب و تاکتیک آینده را بررسی و تنور تیزه کرد. طبیعی است که هر يك از رفقا در این باره می اندیشید و نظرات خاص خود را داشت ولی بایستی این نظرات پیاده و تدوین میشد و اساس وحدت سازمانی قرار میگرفت. من سعی کردم از فرصت استفاده جسته و اگر کاری از دستم بر میآید انجام دهم. صبح ها به قهوه خانه ای در خیابان " شارع الرشید " که باتوق روشنفکران بغدادی بود و برای مطالعه در آنجا جمع میشدند، رفته و تا شب بنوشتن مشغول بودم. در پایان رساله ای حدود پنجاه صفحه تهیه شد که بطور خلاصه چنین مضمونی داشت: راه چین و راه کوبا هیچکدام نمیتوانند با شرایط ویژه جامعه ایران منطبق باشند. در ایران نه میتوان شورشی مسلحانه بدون پشتیبانی حزب راه انداخت (نظیر کوبا) و نه میتوان ابتدا حزب مستحکمی بنا نهاد و با تکیه بر آن شورشی گسترده را آغاز کرد (نظیر چین) شرایط روز در ایران چنین است که شورش بر حق مسلحانه ای در یکی از نقاط ایران شروع شده است. ناراضیتهای عمومی از حکومت امری است مسجل. این شورش میتواند در دراز مدت بر مناطق دیگر گسترش یابد. در این میان وظایف انقلابیونی که از تشکل سازمانی نیز برخوردارند این خواهد بود که با تمام نیرو به این شورش مسلحانه یاری رسانند و در آن شرکت جویند. در اثنای مبارزه مسلحانه میتوانند به گسترش تشکیلات سازمانی خویش بپردازند. این روند میتواند در همه جا شکل پذیرد تا بالاخره روزی در يك کنگره همگانی با وحدت این سازمانهای پراکنده ایجاد حزب واحد سراسری میسر شود.

در برخورد ذهنی ما به واقعیات جامعه ایران همین بس که در همان زمانیکه این نوشته تهیه میشد، مبانی اصلی و تکیه گاه این تنوری، یعنی شورش کردستان ایران از هم پاشیده و رهبران اصلی آن اسماعیل شریف زاده و ملا آواره کشته شده بودند و گروه هایشان متلاشی شده و عدّه باقیمانده به بکره جو نزد جلال

طالبانی پناه آورده بودند.

این خبر برای ما ضربه بزرگی بود ولی در هر حال به نتیجه رسیدیم که چون باقیمانده گروه به کردستان عراق پناه آورده اند، بایستی بمیان آنان رفت و شرایط نوین را بررسی و نتیجه گیری کرد. این خواست خود را با جبهه میهنی در میان گذاشتیم و آنها تصمیم گرفتند با وجود شرایط بسیار دشوار و زد و خورد شدید مسلحانه در سرزمین کردستان عراق میان جبهه میهنی و حزب دموکرات کردستان عراق (طالبانی ها و بارزانی ها) ما را با در نظر گرفتن تمام شرایط احتیاطی به کردستان ببرند.

ما اصرار داشتیم که از دید مأمورین عراقی و دولت عراق دور بمانیم و جبهه میهنی نهایت سعی خود را در این مورد نمود و به دولت عراق اطلاع داده بود که عده ای از افسران کرد ایرانی به آنها پناهنده شده اند و نمیخواهند آشکار شوند. قرار گذاشتیم که اولین گروه چهار نفری مرکب از لاشائی، صادقی، ایرج کشکولی و من با خودرو نمره سیاسی عمر مصطفی (بعثت تنومندی و قدرت بدنی اش به عمر دبابه - عمر تانک - مشهور بود) عضو کمیته مرکزی جبهه میهنی حزب دموکرات کردستان عراق به کردستان برویم و چنین کردیم. عمر مصطفی ما را بدون هیچ حادثه ای به شهر کرکوک برد و در آنجا در منزل کاک علی عسگری عضو کمیته مرکزی و یکی از رشیدترین جنگجویان کرد، فرود آمدیم. علی عسگری مسئولیت گذار ما را از منطقه جنگی تا مقر طالبانی بعهدہ داشت.

در آنزمان حزب کمونیست عراق طرفدار شوروی در کنار جنگجویان بارزانی علیه حکومت عراق و طالبانها می جنگید و از طرف دولت ایران حمایت میشد !! در مقابل حکومت عراق از گروه طالبانی حمایت میکرد که با بارزانیها و حزب کمونیست عراق میجنگید و از مخالفین و مبارزان علیه دولت ایران پشتیبانی مینمود.

سفر تا کرکوک با حضور عمر مصطفی بدون خطر و بدون کنترل مأموران عراقی گذشت. در کرکوک يك شب مهمان علی عسگری بودیم و از پذیرایی بسیار گرم و پر تشریفات او بهره مند شدیم. صبح روز بعد عمر مصطفی به بغداد بازگشت و ما در يك خودرو شخصی همراه یکنفر از پیشمرگه های مسلح که در این زمان از چشم درد رنج میبرد و چشمهایش بشدت ملتهب بود، بطرف خارج شهر حرکت کردیم. جلو ما يك وانت پر از پیش مرگه های مسلح حرکت میکرد. كاك عسگری و تعداد زیادی اکراد مسلح نیز ما را مشایعت کردند. در دروازه خروجی شهر کرکوک نظامیان عراقی به خودروها ایست دادند و یکنفرشان به اتوموبیل ما نزدیک شد و پس از دقت در چهره تك تك ما بر روی علی صادقی که موهای خرمائی داشت و پوستش روشن تر از ما بود، خیره شده و فریاد زد: اجنبی؛ در این زمان علی عسگری و همراهانش اسلحه کشیده و در يك صف به پهنای بیست نفر پیشمرگه با غرور خاصی بطرف عراقیها رفتند و آنها را عقب راندند. در حالیکه افسر عراقی بطرف تلفن میدوید تا حادثه را گزارش کند، علی عسگری راه را باز کرده و با لبخند مغرورانه ای به اتوموبیل ما و وانت پیشمرگه ها فرمان عبور داد.

برای ما که از اروپا میآمدیم و با منطق حاکم بر اعمال آنها خو گرفته بودیم، غیر قابل تصوّر بود که موضوع بهمین جا خاتمه یابد و هر لحظه انتظار عکس العملی را از جانب دولت عراق داشتیم. فکر میکردیم که راه را خواهند بست و یا از طریق هوا کاروان را تحت کنترل خواهند داشت. ولی همانطور که بعدها نیز مجبور شدیم بیآموزیم، در خاورمیانه قانونمندی دیگری حکمفرما است. اطلاعات نه به حکومت عراق بلکه از کانالهای دیگری به جنگجویان بارزانی و حزب کمونیست طرفدار شوروی عراق رسیده بود که هیأت مهمتی در حال سفر به بکره جو است و چه بسا عده ای از رهبران جبهه میهنی کردستان در میان آنان

باشند.

کاروان پس از توقف کوتاهی در يك خانه نزديك "ارییل" و صرف چای
 براه افتاد. ابتدا وانت با پیشمرگان مسلح و در فاصله دویست متری اتوموبیل ما
 حرکت میکرد. میان راه به يك دژه لگنچه واری رسیدیم که جاده از قعر آن
 میگذشت و محصور بود از تپه های کوتاه و بلند. در يك لحظه خودرو ما ترمز
 محکمی کرد و ایستاد و پیش مرگه همراه پیاده شده نظری به جاده انداخت و
 سپس با عجله سوار شده به راننده فرمان داد که برو. در طول این لحظات ما
 دیدیم که وانت نیز ایستاده و پیش مرگه ها پیاده شده و در پشت سنگها موضع
 گرفتند. ماجرا این بود که در دام حریف افتاده بودیم و گلوله همانند تگرگ
 میبارید. ما بر اساس تعلیماتی که دیده بودیم سرها را با دستهایمان پوشانده و در
 میان دو زانو قرار دادیم. راننده پدال گاز را تا انتها میفشرد و هر لحظه بر سرعت
 خودرو اضافه میگشت. گلوله هائی که بر اسفالت جاده اصابت میکردند، صدای
 تگرگی میدادند که بر بدنه خودرو میخورد. در یکی از ویراژهای که راننده میداد
 سر من که در پشت راننده نشسته بودم، به صندلی او که میخی از آن بر آمده بود
 اصابت کرد و خون فوران زد. بی اختیار فریاد زدم آخ. صادقی که سر و دست
 خون آلود مرا دیده بود به ایرج کشکولی گفت: ببین نفس میکشد؟ گمان
 میکردند که من تیر خورده ام. هر چه بود ناکتیک پیش مرگه همراه ما مؤثر واقع
 شد و خود رو ما بدون اینکه مورد اصابت گلوله ای قرار گیرد، از حوزه میدان
 جنگ خارج شد. از دست ما که هیچکدام مسلح نبودیم، کمکی برای پیشمرگه
 هائی که درون میدان در محاصره قرار داشتند، بر نمی آمد. فقط توانستیم با سرعت
 خود را به بکره جو رسانده و ما جرا را به جلال طالبانی گزارش دهیم.

مام جلال (عمو جلال، کردها از روی صمیمیت او را مام جلال مینامیدند)

از قضا در آنروز برنامه ای نظامی تدارک دیده و خود سیصد نفر پیش مرگه را بسیج کرده بود که برای عملیاتی اعزام کند. پس از گزارش تند و کوتاه پیشمرگه همراه ما تمام سیصد نفر حاضر با چند کامیون بطرف محل حادثه حرکت کرده و بر محاصره کنندگان بارزانی و کمونیست تاختند و حدود هشتاد نفر از آنها را کشته و حدود هفتاد نفرشان را اسیر کردند. (۱) هشت پیش مرگه محافظ گروه ما نیز شهید شده و یکنفرشان زخمی شده بود که او نیز پس از چند روز درگذشت.

جنگ چهره تلخ خویش را از همان ابتدا بما نشان داد. در يك حادثه به این بی اهمیتی حدود نود نفر جوان جان خود را از دست داده بودند. هفتاد نفری که اسیر شده و در بکره جو زندانی شدند، انسانهایی بودند که حتی در اونیفورم نیز با ما تفاوتی نداشتند زیرا همه کردها لباس محلی کردی را که مرسوم بود میپوشیدند که هم رنگ هم بود. برخی از آنان کمونیست بودند نظیر ما و برخی دیگر ناسیونالیست کرد نظیر کردهای اطرافمان.

این حادثه که اثر روانی ژرفی در ما بر جای گذاشت، برای جلال طالبانی يك حادثه ناگوار ولی عادی بود. او از نوجوانی با این قبیل کشت و کشتارها میان اکراد خو گرفته بود. برای او این مسأله مهم بود که گروه ما سالم به مقصد رسیده است. آشنائی قبلی او با لاشائی باعث شده بود که احترام فوق العاده ای برای اعضای گروه قائل شود.

جلال طالبانی خود شخصیت انقلابی کم مانندی بود. از نو جوانی در خدمت مبارزه برای آزادی کردها قرار داشت. خصیصه های ذاتی او، صفا و صمیمیتش، یکرنگی و یکدلی اش، فوران احساسات درونیش در عین سادگی و زودباوری او را شخصیت محبوب کم نظیری کرده بود که نه تنها کردها او را می پرستیدند، بلکه مورد احترام و ستایش همه کسانی بود که با او سر و کار

داشتند. ما همگی نیز بشدت تحت تأثیر خصوصیات اخلاقی او قرار گرفته بودیم. اولین نصیحتی که به ما کرد این بود که چشم بسته به گروه پناهنده شده از ایران اطمینان نکنیم و شبها حتماً در مقر خود او که محافظت میشد، بخوابیم. اطاقی نیز در اختیارمان قرار داد. دیگر اینکه هیچوقت اجازه نمیداد خارج از سفره او غذا بخوریم و تمام مدتی که آنجا بودیم هم سفره او بودیم و با او به مهمانیها و جشنها میرفتیم. به ما لباس پیشمرگه ها را داد که خود و دیگران میپوشیدند تا با دیگران هم‌رنگ باشیم و ما را مسلح کرد تا در صورت لزوم بتوانیم از خودمان دفاع کنیم. عده ای از روشنفکران کرد سلیمانیه را با ما آشنا کرد که متقابلاً از یکدیگر بی‌آموزیم. خود نیز با وجود اطلاعات گسترده ای که داشت، علاقه وافری به کسب علم و دانش و تئوریهای انقلابی نشان میداد و در تمام بحث ها ورد و بدل کردن نظرات شرکت میکرد. سعی مینمود که روشنفکران جوان کرد حد اکثر استفاده را از وضع موجود ببرند. هنوز چندی نگذشته بود که تصویر مائو تسه دون را در اطاقش نصب کرد و برای شخصیت او احترام زیادی قائل بود. در بحث ها که اغلب به درازا میکشید بخاطر احاطه کاملی که به زبان پارسی داشت با کمال فروتنی ساعتها نقش يك مترجم ساده را اجرا میکرد. تأثیر مثبتی که طالبانی بر همه ما بجای گذاشت، فراموش نشدنی است.

کار عمده ما شناسائی افراد کردهای پناهنده ایرانی و برنامه ریزی کار و آموزش آنها بود. يك روز بعد از ورودمان به بکره جو مام جلال ما را با آنها آشنا کرد. عده ای بودند کمی بیش از سی نفر که بیشترشان در گروه سنی بیست تا چهل ساله قرار داشتند و يك نوجوان پانزده ساله نیز به آنها پیوسته بود. رهبری و فرماندهی گروه با شخص نسبتاً مسنی در دهه چهل بنام "قادر شریف" بود. همه آنها منشأ دهقانی و اغلبشان سابقه سرکشی و یاغیگری داشتند. عنصر روشنفکر و

صاحب نظری در میان آنان یافت نمیشد و بقول مانو مغز آنان نظیر کاغذ سفیدی بود که میتوانستی هر چه که بخواهی بر آن بنویسی. همه به سلاحهای خودکار کلاشینکوف و تفنگهای برنو و اسلحه کمبری و نارنجک مسلح بودند. این گروه در عراق به عضویت نیروهای مسلح طالبانی در آمده بودند و با مواجب ماهی پنج دینار عراقی (مطابق یکهزار ریال آنروز ایران) برای هر پیش مرگه، امورشان میگذشت. کردهای ایرانی برای ما احترام زیادی قائل بودند و از حضور ما شگفت زده شده بودند. باور نمیکردند که يك عده انسان تحصیلکرده و "دکتر" که بقول خودشان میتوانستند پول پارو کنند، بمیان آنها بیایند و با آنان و در سطح آنان زندگی کنند. چندی نگذشت که بقیه اعضای گروه ما شامل عطا کشکولی و سیامک موید زاده و محسن خاتمی نیز به ما پیوستند و خسرو صفائی نیز که در بغداد مانده بود، چند ماهی را در بکره جو گذراند.

در بررسی گروه اکراد ایرانی غیر از قادر شریف و جوانی بنام "کاک کاوه" که برایشان آزادی کردها خیلی مطرح بود، در دیگران مایه سیاسی چندانی نیافتیم. آنچه برایشان بیشتر اهمیت داشت، تأمین زندگیشان بود، تفنگی بود و لباسی و مواجبی. این موضوع در توده کردهای مسلح چه طرفداران طالبانی و چه طرفداران بارزانی نیز مشاهده میشد. انسانهایی که به راه حزبشان اعتقاد راستین داشتند، کم بودند. بقیه مواجبی بودند و بکرات دیده میشد که پیشمرگه ای برای تفنگ بهتر و یا مواجب بیشتر موضع عوض میکرد و از يك طرف به طرف مقابل می پیوست. شرایط محلی به این روند میدان میداد. در کردستان عراق فقر بود و بیکاری و پیشمرگه بودن بمثابة يك شغل و برخی اوقات تنها شغل موجود قلمداد میشد. در حقیقت جوانان کرد نان خونشان را میخورند و از جانب دولتهای همجوار ایران و عراق مورد سوء استفاده قرار میگرفتند. وضع موجود در

کردستان عراق نمیتوانست مایه خشنودی يك گروه انقلابی باشد ولی مسأله بقدری برای طرفین دعوا حساس شده بود که با جلال طالبانی میشد راجع به هر موضوعی صحبت کرد غیر از این موضوع. ما نمیز چون به این حساسیت آشنائی داشتیم از کنار آن میگذشتیم.

برای گروه قادرشريف میبایستی يك سیاست آموزشی با حوصله و با صرف وقت زیاد در نظر گرفته میشد تا بتوان نسبت به آموزش پذیری و کار برد انقلابی آنان قضاوت کرد. در جلسات آشنائی و آموزشی که برقرار میشد، بر اثر اصرار طالبانی آنها به مقرر وی نزد ما میآمدند ولی ما به محل اقامت آنها نمیرفتیم. طالبانی با تکیه بر تجربیاتش اعتقاد داشت که در چنین گروه بزرگی که افرادش انتخابی نبوده اند، نمیتوان مطمئن بود که از نفوذ ساواک ایران دور مانده باشد. کاک کاوه اصرار داشت که گروه هرچه زودتر برای مبارزه به ایران برود ولی قادرشريف و همچنین گروه ما اعتقاد داشتیم که بایستی صبر کرد و ابتدا آموزش گروه را بالا برد.

ما ضمن کار سیاسی با گروه اکراد ایرانی، مرتب در جلسات بحث و گفتگو که طالبانی ترتیب میداد شرکت کرده و دوستان ارزشمندی در میان جوانان کرد مقیم سلیمانیه که عضو جبهه میهنی بودند، یافتیم. طالبانی سعی فوق العاده داشت که ما از شرکت مستقیم در زد و خوردها دور نگهداشته شویم، مبادا آسیبی به ما برسد. او اکثر وقت خود را با ما میگذراند و چون شطرنج باز علاقمندی نیز بود، اغلب با من به بازی شطرنج میپرداخت. برخی اوقات چنان تمرکز فکری در این بازی داشتیم که متوجه حوادث اطرافمان نبودیم.

در این میان اختلاف در داخل گروه اکراد ایرانی میان قادر شريف و کاک کاوه بالا گرفته بود بدون اینکه ما از جزئیات آن اطلاع داشته باشیم و در جریان

وقایع قرار گیریم. قادر شریف گروهش را ترك کرده و به شهر سلیمانیه در چند کیلومتری بکره جو رفته بود.

يك روز جمعه برای گردش به شهر سلیمانیه رفتیم. در حین خیابان گردی در قهوه خانه ای با عده ای از پیشمرگه های طالبانی برخورد کردم. آنان با حالت آشفته به من خبر دادند که ساعتی قبل به جان قادر شریف سوء قصد شده و او را که بشدت زخمی شده است، به بیمارستان سلیمانیه برده اند. بیدرنگ خود را به بیمارستان رساندم و با معزفی خود که پزشك هستم و از دوستان قادر شریف، مرا به داخل اورژانس راهنمایی کردند. در آنجا قادر شریف را دیدم که لخت روی يك سگوی سنگی قرار داده شده و بیش از صد جراحات کوچک و بزرگ قسمت پائین تنه تا روی شکمش را پوشانده و بشدت خونریزی میکند. ماجرا چنین بوده که وی به يك نوالت عمومی میروود و سوء قصد کننده از بیرون نارنجکی را به چاله مستراح میاندازد و در نتیجه صدها پاره نارنجك به پائین تنه و شکم قادر شریف اصابت میکند. برای من مسلم بود که وی بعلت شدت و عمق جراحات وارده درمان پذیر نیست و دقائق آخر عمرش را میگذرانند. او در حال شوک بود و مرا نشاخت و مرتب ناسزا میگفت. بدستور من به او سرمی وصل کردند و داروی ضد درد دادند و دقائقی بعد خاموش شد.

با عجله به بکره جو بازگشتم و ماجرا را گزارش کردم. چند روز بعد در آنجا نیز واقعه دیگری رخ داد. جلال طالبانی پیشمرگه ها را گرد آورده بود که برای آنها سخنرانی کند. در ضمن سخنرانی او رفقا ایرج کشکولی و سیامک مویدزاده به اتفاق یکنفر پیشمرگه کرد عراقی که قنداق تفنگش را بزمین تکیه داده و لوله را در دست گرفته بوده، در گوشه ای ایستاده و گوش میدادند. در این میان گلوله ای شلیک میشود و رفقا ایرج و سیامک خون آلود به زمین می غلتند. در نظر اول

چنین مینموده که گلوله ای از زیر فك ایرج داخل و از فرق سرش خارج شده و گلوله ای نیز به قلب سیامک اصابت کرده است. زمانیکه کردها این گفتگوها را رد و بدل میکردند دو نفر رفیق مجروح بهوش بوده و میشنیدند و تعجب کرده بودند که با این وصف چگونه هنوز زنده هستند و احساس دارند. ماجرا چنین بوده که پسرک پیشمرگه پانزده ساله ای ضمن سخنرانی طالبانی با تفنگش بازی میکرد که ناخواسته گلوله ای از آن خارج میشود. این گلوله به لوله تفنگ پیشمرگه ای که در کنار این دو نفر ایستاده بوده اصابت و چند پاره میشود. دو پاره کوچک آن یکی به زیر چانه و دیگری بر فرق سر ایرج میخورد و قسمت اصلی گلوله به طرف چپ سینه سیامک برخورد میکند ولی از بخت خوب او يك کتاب سرخ قطور مانو تسه دون در جیب فرنج نظامی سیامک درست روی قلب او قرار داشته و پاره گلوله پس از سوراخ کردن تمام صفحات کتاب از پوست بدن گذشته و روی دنده او قرار میگیرد و به قلبش آسیبی نمیرساند (معجزه مانو)؛

دو سوء قصد در چند روز از يك برنامه حساب شده ساواک نشان داشت و جلال طالبانی در این مورد تردیدی نشان نمیداد. از طرف دیگر پیشمرگه هائی که در اطراف آن پسر بچه بودند شهادت میدادند که گلوله اتفاقی شلیک شده و قصد خاصی در میان نبوده است. کشتن قادر شریف مسلماً از طرف ساواک برنامه ریزی شده بود ولی آیا حادثه دوم نیز از آنجا آب میخورد، مسأله ایست که هیچوقت روشن نشد. با خواهش همه ما آن پسر بچه پس از دو روز از زندان آزاد شد.

پس از کشته شدن قادر شریف، کاک کاوه رهبر بلامنازع گروه اکراد ایرانی شد و در آخر سر بدون مشورت با ما گروه را با خود برده بود که شورش را در ایران مجدداً آغاز کند. در همان ابتدای کار به دست "فواد" نامی از اعضای گروهش که مأمور ساواک بوده است کشته و بقیه افراد پراکنده میشوند. بر سر آنها چه

آمد و سرنوشتشان به کجا کشید، هیچوقت روشن نشد. ولی این ماجرا نمیتواند از روندی که در کردستان عراق جریان داشت، جدا باشد. از رهبری با سواد و آگاه شورشیان و عده ای مبارز با سابقه که بگذریم، در بدنه عامل اقتصادی نقش درجه اول را بازی میکرد و نه عامل سیاسی. پیشمرگه با حقوق دریافتی اش که ماهیانه حدود هزار ریال آنروز میشد، خانواده اش را اداره میکرد و اگر در این ماجرا تعللی بوجود میآمد بفکر تغییر موضع و تأمین مخارج می افتاد. گروه ما این روند را بارها شاهد بود.

آیا آمدن عده ای روشنفکر تحصیل کرده از اروپا به میان آنان و زندگی با آنان و باصلاح آموزش آنان در زمانی که مدت آن نیز کم نبود، تأثیر آشکاری در این گروه داشت؟ آیا تفاوتی بین این گروه و دیگران بوجود آورد؟ زمان به ما آموخت که نه. خصوصیتاتی که در اجتماع ویژه ای شکل پذیرفته و طی سالیان دراز با تربیت مردم عجیب شده است را نمیتوان با یک سری عملیات و کلمات قریب شده زدود و انسانها را تغییر داد. در حقیقت ما میبایستی چنان میشدیم که توده ها میخواستند نه اینکه بخواهیم توده ها را چنین کنیم که خود تصوّرش را داشتیم.

چندین ماه قبل از پراکندگی گروه قادرشریف خبر رسید که عده ای دیگر از اکراد شورشی ایرانی در شهر "حلبجه" نزدیک مرز ایران به نیروهای طالبانی پناهنده شده اند و تقاضای کمک کرده اند. دو تن از سرکردگانشان که دو برادر در دهه سنی سی بودند، بنام قادر نامدار و محمّد رضا نامدار به بکره جو آمده و با ما آشنا شدند. این دو نفر بشدّت اصرار میکردند که به آنها کمک شود و چند نفر از ما برای آموزش آنان همراهشان به حلبجه بروند. پیشنهاد آنها با استقبال فراوان گروه ما روبرو شد و با آنکه جلال طالبانی خیلی محتاط و نگران بود، بالاخره قرار

شد علی صادقی و من همراه آنان عازم حلبجه شویم.

همه ما در کردستان اسامی مستعار کردی انتخاب کرده بودیم و به این اسامی شهرت داشتیم. نام حقیقی ما را حتی دوستان نزدیکمان هم نمیدانستند. اسامی ما به این ترتیب بود:

کورش لاشائی = دکتر جلال	عطا حسن آقائی کشکولی = کاک مراد
ایرج کشکولی = کاک اسماعیل	علی صادقی = کاک ابراهیم
محسن خاتمی = کاک کمال	

نام من دکتر جواد بود و نام سیامک مویدزاده را بخاطر نمی آورم.

۱- بعدها در تماسی که با حزب کمونیست عراق برقرار کرده بودم اطلاع یافتیم که آنها از ترکیب مسافران و اینکه عده ای از کمونیستهای ایرانی هستند بکلی بی اطلاع بوده اند و فقط میخواستند به طالبانها ضربه بزنند.

۱۲- اقامت در کردستان عراق - حلبجه

شهر حلبجه نزدیک مرز ایران و روبروی مناطق "طوبله" و "بیاره" قرار دارد. این شهرک در گودالی لگن وار قرار گرفته است که اطرافش را کوهها و تپه ها با ارتفاعات گوناگون فرا گرفته اند. چندین دهکده اطراف حلبجه در ارتفاعات قرار دارند. بزرگترین آنها دهکده ای است بنام " ابا ایله " که حدود پنج کیلومتر با حلبجه فاصله دارد و از نظر ارتفاع بر شهر مسلط است. آلمان از انارستان بسیار وسیعی محصور بود.

حلبجه شاید دو تا سه هزار نفر جمعیت داشت (تعداد جمعیت شهر را هیچکس نمیدانست، حتی شهردار که از طالبانها بود). ساخته شده بود از دو خیابان متقاطع بر از مغازه های متفاوت و یک سری کوچه با خانه های آجری و خشتی متعلق به ساکنان. مشتریان بازار اکثراً از دهات اطراف بودند که برای خرید لوازمشان و یا خرید و فروش در دهات دورتر، به شهر می آمدند. کالاهای مورد احتیاج مردم بیشتر از طریق قاچاق از ایران تأمین میشد تا از شهر های عراق.

بازار قاچاق یکی از پایه های اقتصادی شهر بود و مشغله درصد بزرگی از اهالی. از عراق به ایران قند و چای میبردند و از ایران به عراق انواع پارچه و لباس، بخاری نفتی، چراغ آشپزی نفتی، کفش، گالش های پلاستیکی، اسباب بازی اطفال، وسایل ورزشی و سایر لوازم مورد نیاز روزمزه خانواده های کرد را وارد میکردند. وسایلی که از ایران میآوردند همه ساخت ایران بودند ولی قند و چای با کمک مالی دولت عراق (Subvention) از کشورهای جنوبی آسیا وارد و ارزان در اختیار مردم قرار میگرفت.

شهر حلبچه در منطقه تحت نفوذ بارزانیها قرار داشت ولی اسماً در سلطه دولت عراق بود. عراقیها يك پایگاه نظامی در کنار حلبچه تأسیس و دور آنرا سنگر بندی کرده و سربازان عراقی در داخل آن در حالت آماده باش بودند. نماینده دولت مرکزی شهردار بود که یکی از اعضای حزب دموکرات کردستان عراق-جبهه میهنی، این وظیفه را بعهدہ داشت و در بهترین ساختمان شهر منزل گزیده بود.

نیروهای طرفدار طالبانی حدود دویست نفر پیشمرگه کرد عراقی تحت فرماندهی پیشمرگه شجاعی بنام "قادر کوکونی" بودند که در شهر اقامت داشتند. دهات اطراف تماماً در دست نیروهای بارزانی بودند و در هر ده تعداد صد تا صد و پنجاه نفر پیشمرگه بارزانی اقامت و جاده های اطراف حلبچه را تحت کنترل داشتند. ارتش زرهی عراق ماهی یکبار جاده را برای رفت و آمد مسافران و رساندن آذوقه و مایحتاج مردم به مدت یکروز میگشود ولی پس از آن مجدداً در کنترل نیروهای بارزانی قرار میگرفت.

جنگ شبانه روز ادامه داشت. پیشمرگه های بارزانی هر روز از دهات اطراف سرازیر میشدند و پیشمرگه های طالبانی از شهر به جلوگیری از آنها میشتافتند

و تا غروب می جنگیدند و هر طرف یکی دو کشته هم میدادند.

قادر نامدار جوان خوش سیمائی که فرماندهی گروه کردهای ایرانی پناهنده به حلبجه را داشت، بالاخره با جلب رضایت طالبانی و تضمین محافظت از جان باصطلاح مهمانان ایرانی در يك روز که جاده ارتباطی در دست ارتش عراق بود، علی صادقی و من را با خود به حلبجه برد تا به آموزش گروهش بپردازیم. در بدو ورود به شهر ما را با آنها آشنا کرد.

فرماندهی این گروه بیست و چند نفره در دست قادر نامدار و برادرش محمد رضا نامدار قرار داشت. آنها پسرعمه بسیار شجاعی بنام "كلك عباس" داشتند که بخاطر دلاوریهایش در همین مدت کوتاه اقامت در حلبجه شهرت زیادی یافته بود. ترکیب عمده سنی گروه از هفده تا سی و دو سال بود و از نظر بدنی در آمادگی خوبی بسر می بردند. چهار نفر افراد مسن تر نیز آنها را همراهی میکردند. تفاوت اینها با گروه قادرشریف در بکره جو در این بود که گروه نامدارها با خانواده و وسایلشان پناهنده شده بودند و بیش از ده نفر از آنان زن و بچه همراه داشتند. جملگی از پیوستن ما دو نفر به گروهشان بسیار خوشحال شدند، بخصوص زمانیکه دانستند که من پزشک هستم، رضایتمندیشان دو چندان شد.

بخاطر جنگ شبانه روزی در حلبجه اکثر ساکنان قدیمی شهر آنجا را ترك کرده بودند و بهمین دلیل خانه های زیادی خالی بود و کردهای پناهنده ایرانی و ما دو نفر از نظر اقامت مشکلی نداشتیم. پس از دو تا سه روز پذیرائی و خوش آمد گویی از جانب اکراد ایرانی و طالبانها، ما دو نفر خانه مناسبی در کنار شهر انتخاب کردیم که اطاقهایش بطرف خارج خانه پنجره نداشت و میشد پنجره های طرف حیاط را تحکیم کرده و نظیر يك سنگر از آن استفاده کرد. آنجا را مقر خویش قرار دادیم. از يك اطاق برای خوابگاه و از اطاق دیگر برای پذیرائی و

درمان بیماران و زخمیان استفاده میشد. شهر يك بهداری داشت که بیشتر اوقات بخاطر جنگ و اوضاع بحرانی فاقد پزشک بود. من وسایل طبابت و جراحی و همچنین دارو را از درمانگاه تأمین میکردم.

جلال طالبانی پس از چندروز به حلبجه آمد و ما را به تمام مقامات شهر معرفی نمود و اظهار داشت که این دو نفر از تخم چشم من عزیز تر هستند و بایستی به بهترین نحو ممکن از ما مراقبت بعمل آید. به قادر کوکویی و سایر فرماندهان پیشمرگه سفارش کرد که به هیچ عنوان نبایستی در جنگها شرکت کنیم و همیشه پشت جبهه و از مراقبت ویژه برخوردار باشیم. ورود طالبانی به شهر بارزانی ها را بر آن داشت که از اطراف به شهر حمله کنند. ما در معیت طالبانی و شهردار از بام شهرداری که ساختمان مرتفعی بود، صحنه نبرد را زیر نظر داشتیم. جنگجویان کرد حاضر در آنجا از دور گروه کوچکی را نشان دادند که بر دشمن میتاخت و بطور ماریج پیشروی میکرد و اظهار داشتند که آنها گروه اکراد ایرانی بفرماندهی کاک عباس هستند. دلاوری و نبرد آنها واقعاً تماشائی بود. هنگام غروب نظیر روزهای دیگر باز جنگ فروکش کرد و پیشمرگه ها به خانه هایشان بازگشتند. نتیجه یکی دو کشته از اینطرف و یکی دو کشته از آنطرف.

از نظر من در آنجا زمینه فعالیت از هر نظر مساعد بود. گروهی جوان مسلح مبارز علیه هیأت حاکمه ایران شوریده بودند، عده ای روشنفکر تعلیم دیده انقلابی که حاضر بودند در راه انقلاب از همه چیز بگذرند، بمبان آنان آمده بودند، اگر شرایط انقلابی در ایران رسیده باشد(که آنموقع گمان میبردیم رسیده است)، درنگ جایز نبود و میبایستی تمام بند و بست های بوروکراتیک درون حزبی را کنار گذاشت و سعی کرد با شورشیان در آمیخت و سعی نمود آنان را به راه انقلابی راستین هدایت کرد. فکر میکردم که میتوانم چنین نقشی را ایفا کنم. من هیچگاه

پایبند مقررات دست و پا گیر و بوروکراتیک حزبی نبودم و در مناسباتم با سایر رفقا نیز از آن رنج میبردیم. برای من هدف مقدس بود نه راه. فکر میکردم که اگر از ابتدا چوب معلمی را بدست گیرم تنها خواهم ماند. سعی میکردم چنان رفتار کنم که خود کردها نمیکردند. چون پزشک بودم میتوانستم خیلی زود در آنها تأثیر گذارم و با آنها رفیق شوم. چون بی ریا به مردم کمک میکردم و هیچ درخواستی نداشتم و اجری طلب نمیکردم، روز بروز بر محبوبیتم اضافه میشد. بارها میشنیدم که میگفتند: دکتر جواد کرد واقعی است. چرا چنین میگفتند؟ زیرا هرچه خود میکردند من نیز انجام میدادم، اگر غذای ساده میخوردند من نیز میخوردم، اگر احساساتشان را بی پروا نشان میدادند من نیز چنین میکردم، اگر از چیزی باک نداشتند و پرهیز نمیکردند (که برخی اوقات با عقل جور در نمی آمد) من نیز همانطور بودم. اگر میگفتند بیماری در قلب دشمن به طبیب نیاز دارد، چنته پزشکی ام را بر میداشتم و بدون اسلحه به آنجا میرفتم و به درمان مریض میپرداختم. این مسائل باعث شهرت و محبوبیت خارج از تصوّر من شده بود. طبیعی است که این اعمال با تعلیمات یک حزب یا سازمان بوروکراتیک جور در نمی آمد و بهمین دلیل تمام رفقای که با من در حلبجه زندگی کردند، به روش من منتقد بودند و چند نفر تعویض شدند. در مدت اقامت من در حلبجه علی صادقی (کاک ابراهیم)، عطا کشکولی (کاک مراد) و محسن خاتمی (کاک کمال) هر یک چندماهی در آنجا بودند. تنها کسیکه پشتیبان همیشگی نحوه کار من بود، شخص جلال طالبانی بود که بی پروا حمایت میکرد و کورش لاشائی نیز او را تأیید مینمود.

برنامه کار خویش را در حلبجه بر دو اساس پایه ریختم، یکی تعلیم و تربیت محتاطانه پیشمرگه های ایرانی و آشنائی آنان با مطالبی نظیر مسأله ملی و شورش

توده ای و شیوه های نظامی این شورش و داستانهائی از انقلاب توده ای در چین و کوبا و روسیه، دیگری دایر کردن يك مَطَب عمومی مجانی برای همه انسانها چه ایرانی، چه عراقی، چه طالبانی یا بارزانی.

در زمینه اوّل کلاسهای روزانه ای دایر کردیم که همه کردهای پناهنده در آن شرکت میکردند. در این کلاسها کردها از تجربیات شورش خود تعریف میکردند و ما به زبان کاملاً ساده و عامی در باره توده های زحمتکش و کارگر، تحت فشار بودن و استثمار اقتصادی آنها، مسأله فقر و لازمه تقسیم عادلانه ثروت ملی و چرا بایستی انقلاب کرد، با آنها بحث میکردیم. بعد از مدتی به تئوریهای جنگ انقلابی و بیشتر تئوریهای مائوتسه دون پرداختیم. ساعاتی زیادی نیز به پرسش و پاسخ تعلق داشت و شرکت کنندگان مسائل و مشکلات و سئوالهای خود را مطرح و به بحث همگانی میگذاشتند و به يك نتیجه دستجمعی میرسیدیم.

مسائل مطروحه بارها و بارها تکرار میشد زیرا بنظر ما آموزش جزئی از کل و آموختنش بهتر از طرح کل و نیاموختن آن بود. ساعت تدریس بعَلت منطقه جنگی بودن حلبجه مشخص نبود و هر وقت فراغت حاصل میشد، کلاسها دایر میگشتند. در کنار این دروس جلساتی نیز به آموزش کمکهای اولیه پزشکی بویژه در جبهه جنگ اختصاص داشت و مورد استقبال پیشمرگه ها قرار میگرفت.

این ماجرا بیش از یکسال ادامه داشت و به تصوّر من بسیار مفید و پر نتیجه بود. موضوعی که از نظر ما بکلی پنهان نگهداشته شده بود شروع اختلافات در داخل گروه بود. میان برادران نامدار از طرفی و پسرعمّه شجاعشان کاک عبّاس از طرف دیگر، درگیری بوجود آمده بود(کاملاً نظیر اختلافات بین قادر شریف و کاک کاوه در بکره جو). عبّاس بخاطر دلاوریهایش بیشتر مورد توجه جوانان گروه قرار گرفته بود و او را بعنوان سرلق (فرمانده) میخواستند. برای برادران نامدار که

برای تشکل گروه زحمات فراوان کشیده بودند، از دست دادن فرماندهی بهیچ عنوانی مطرح نبود. جوانان طرف عباس را گرفته بودند و مسن ترها جانب نامدارها را.

پس از روشن شدن اختلافات سعی فراوان کردم که وحدت گروه را بهر طریقی که هست حفظ کنم. پیشنهاد کردم که برای تعیین فرمانده از طریق دموکراتیک اقدام کنیم و هرکه بیشتر رأی آورد او را بر گزینیم، بدون توجه به این نکته که مردم سالاری ریشه آموزشی و تربیتی درازمدت میخواهد و با تربیت ایلاتی و فتودالی همآهنگی ندارد. در اثنای کار یکساله با این گروه بتدریج پی برده بودم که نامدارها و همینطور کاک عباس از خانواده های فتودالی منطقه کردستان ایران بودند و یکی از دلایل شورش و پناهندگیشان، اصلاحات ارضی رژیم شاه بوده است. هسته مرکزی این گروه فامیل بودند و فقط چند نفرشان افراد پراکنده. از نظر تعلقات طبقاتی با گروه قادرشریف در بکره جو متفاوت بودند. افراد گروه که در ظاهر برای من احترام زیادی قائل بودند و بقول خودشان مرا مثل برادر دوست داشتند و باصطلاح محلی حرفم را زمین نمیگذاشتند، زمانیکه اختلافات درونیشان با ریشه ایلاتی و فامیلی اش بروز کرد، همه چیز را از یاد بردند و برای اندرزهای من پیشیزی ارزش قائل نبودند و عاقبت به دو گروه تقسیم شدند. اکثریت که بطور عمده از جوانان تشکیل شده بود، دور کاک عباس گرد آمدند و من برنامه هایم را با این دسته ادامه دادم. گروه نامدارها که از مسن ترها تشکیل شده بود، در واقع خانه نشین شد و به نیروهای مسلح قادر کوکوئی پیوست.

یک روز در اثنای یک نبرد صحرائی قادر نامدار که پنج نفر پیشمرگه مسن همراه داشت و بهمین دلیل از گروه عقب مانده بود، برای استراحت به دهستانی روی میآورد که صبح آنروز در اختیار خودشان و پیشمرگه های طالبانی قرار داشت.

این ده دقایقی قبل بدست پیش مرگان بارزانی افتاده بوده و چون پیشمرگان طرفین تفاوت اوینفورم نداشتند، از جانب قادر شناخته نمیشوند و به آنها نزدیک میگرددند. از فاصله صد متری با مسلسل به آنها شلیک میشود و پنج نفر پیشمرگه همراه در دم کشته میشوند و قادر که پایش مجروح میشود، غلطیده خود را در جوئی پنهان میکند ولی او را یافته اسیر میکنند و هنگام ترك ده چون بخاطر جراحت پایش نمیتوانسته همراه آنان برود، در کنار درختی خارج از ده تیربارانش میکند. برادرانش و سایر پیشمرگه های ایرانی چند روزی او را جستجو کرده و نیافتند. جوانترین برادرشان بنام "نادر نامدار" که در صف بارزانیها میجنگید از آنها محل کشته شدن قادر را مطلع میشود و شبانه گریخته خود را به حلبجه میرساند و روز بعد با کمک برادران دیگر جسد فاسد شده او را یافته برای تدفین به شهر آوردند.

فشار کردهای بارزانی روز به روز بر شهر حلبجه بیشتر میشد و خبر میرسید که برای فتح نهائی به تمرکز نیرو در دهات اطراف پرداخته اند. این اخبار را جلال طالبانی جدی گرفته و یک روز با ششصد نفر از زبده ترین رزمندگانش وارد حلبجه شد. بارزانیها آنروز و شبش را تا صبح با خمپاره انداز از ابابیل به بمباران شهر پرداختند و پنج نفر از اهالی را کشتند. صبح روز بعد حمله نظامی به ابابیل آغاز شد. طبق تاکتیک جلال طالبانی پیشمرگه ها در دل شب از بیراهه به بالای تپه های مشرف بر ابابیل صعود کرده و نیروهای بارزانی را که آنها نیز شبانه به ارتفاعات رفته بودند، غافلگیر کرده و عمده آنان را نابود کردند. از جمله یکی از فرماندهان بلند پایه بارزانی که گروه خمپاره انداز را تحت فرماندهی داشت. فراموش نمیکنم که امام جلال هنگام دیدن نعش او چند بار از ته دل خروشید که «حیف، حیف از این مبارز».

صبح حمله به ابابیله از دل دشت آغاز شد. نیروهای نظامی عراقی که قرار بود همراه نیروهای طالبانی به جبهه بروند، به لانه هایشان در دل سنگرهای خود خزیدند و تکان نخوردند. من که همراه طالبانی بودم شدت خشم و غزیدن او را در این هنگام هیچوقت فراموش نمیکنم.

ابابیله چون از باقیمانده نیروهای بارزانی تخلیه شده بود، بسرعت تسخیر گشت و نیروهای طالبانی به تعقیب و نابودی دشمن ادامه میدادند. از بالکن منزل کدخدای ابابیله که طالبانی و من ایستاده بودیم میتوانستیم بخوبی صحنه های تعقیب و جنگ و گریز را تماشا کنیم. در این جنگ کردهای ایرانی گرد عباس شجاعت زیادی از خود نشان دادند و مورد تمجید و تفقّد مام جلال قرار گرفتند. یکی از حقایق دردناک این نبردها این بود که برای اسفندیار یکی از جوانان کرد ایرانی گروه عباس خبر آوردند که عمویش که در صف بارزانیها می جنگیده، کشته شده و در فلان منطقه افتاده است. اسفندیار و رفقاییش ساعتها جستجو کردند تا جنازه او را یافته و برای تدفین به حلبجه بردند.

با پایان گرفتن جنگ کار عمده من شروع شد. زخمیها را به حیاط خانه کدخدا آورده و من با چنجه پزشکی ام از یکی به دیگری سرکشی میکردم و کارم در آوردن گلوله از زخمها، زخم بندی و زخم دوزی، بستن شکستگیها، جلوگیری از خون ریزی و امثالهم بود و در این هنگام صحنه های فیلم " بر باد رفته " و رسیدگی آن پزشک به آنهمه زخمی از نظرم میگذشت و آرزوی يك پرستاری را داشتم که کار بلد باشد و بمن کمک کند.

فردای آنروز حمله به دهات دیگر آغاز گشت. جلال طالبانی به سوئی و قادر کوکوئی و کاک عباس و من بسوی دیگر رفتیم. اواسط راه خبرچینان طرف ما گزارش دادند که تعداد زیادی رزمنده جدید به محلّ مورد نظر ما آورده شده اند و

اوضاع در این جبهه بحرانی است. قادر کوکویی برگشت را صلاح نمیدانست و معتقد بود که این مسأله تاکتیک دشمن است و بایستی به راه ادامه داد. پس از ساعتی به تپه ای مشرف به ده مورد نظر رسیدیم. گروه عمده در معیت قادر کوکویی شروع به بالارفتن از تپه مشخّر مقابل کردند تا ده را به محاصره درآورند. عباس و گروهش نیز از طرفی دیگر به ده حمله بردند. شهردار حلبجه و من باتفاق چند نفر پیشمرگه بر بالای تپه ای ایستاده و صحنه نبرد را تماشا میکردیم. ناگهان زیر رگبار گلوله قرار گرفتیم. این بار برخلاف روزی که در کمین دشمن افتاده بودیم و گلوله ها صدای تگرگ میدادند، تیرها هوا را شکافته و سوت میکشیدند. ما همگی سریعاً خود را به زمین انداختیم. گلوله ای در کنار من زمین را شکافت و نشان میداد که تیراندازی از نزدیک و با نشانه گیری است. غلت زنان از نك تپه به جای محفوظی غلتیدیم و خود را از خطر رها نمودیم. در زمان کوتاهی تیراندازی قطع شد و نشان میداد که تیراندازان دشمن در گیر نیروهای ما شده اند. آنروز جنگ تا غروب ادامه یافت و تعداد زیادی از طرفین از جمله برادر قادر کوکویی که در حمل وسایل پزشکی بمن کمک میکرد، کشته شدند. غروب ده فتح شد و نزدیک پنجاه نفر اسیر گرفته بودند. این عده همه ایرانی بودند و از طرف ارتش ایران و طبق درخواست بارزانی همان روز برای کمک اعزام شده بودند و چون به محل آشنا نبودند در همان آغاز جنگ اکثریشان نابود شده و مابقی اسیر شده بودند. بعداً برای من تعریف کردند که نادر نامدار به انتقام خون برادرش بر روی اسرا مسلسل کشیده و بیش از سی و پنج نفر از آنها را کشته بود. یکنفر از مسنولین حزبی خل وضع جبهه میهنی در حلبجه یکی از اسرا را که مسلح نبوده و نشان شیر و خورشید داشته و به زخمیان رسیدگی میکرده با اسلحه کمری کشته بود.

مطابق معمول پس از خاتمه جنگ کار من شروع شد و زخمیها را ردیف کردند. ابتدا پیشمرگه ای را آوردند که صورتش را با قنداق تفنگ کوبیده بودند و شاید در صورتش بیش از بیست پارگی وجود داشت و بینی اش شکسته بود. با حوصله تک تک پارگیها را دوختم و از ادامه خونریزی و احتمالاً مرگش جلوگیری کردم. اما پس از چند هفته که این جوان برای تشکر از نجاتش نزدم آمده بود، از دیدن صورت کربهی که بر هم زده بود بر خود لرزیدم. در هر حال در بالای تپه و میدان جنگ و وسایل ابتدائی نمیشد عمل پلاستیک زیبایی انجام داد.

شب که به حلبجه بازگشتیم یک زخمی از اسرای وطنی را نزدم آوردند. فردی بود حدود چهل سال از اهالی لرستان. پایش در دو نقطه شکسته بود. یکی از بیضه های او را گلوله برده بود. دو زخم نسبتاً سطحی بر شکم داشت و یک بازویش با گلوله سوراخ شده استخوانش شکسته بود. این فرد از شدت درد تقریباً بیهوش بود. در آن لحظه من نه داروی بی حسی داشتم و نه ضد عفونی و آنتی بیوتیک، با تزریق یک آمپول ضد درد آن شخص را مورد عمل جراحی قرار دادم و زخم بندی کردم. اگر اینکار را نمیکردم آن شخص همان شب میمرد.

خود بشدت ناراحت شده بودم. چرا بایستی یک سری ایرانی هموطن من به چنین سرنوشت شومی دچار شوند؟ آنچه کردم مگر بتوانم به دوازده نفر باقیمانده کمکی کنم، میسر نشد و بمن اظهار داشتند که دولت عراق از وجود سربازان ایرانی مطلع شده و همه را به بغداد فراخوانده است و نمیتوانند کاری انجام دهند. در ضمن بمن فهماندند که اگر این عده هنوز زنده هستند، بهمین علت است و گرنه تکلیف اینان نیز روشن شده بود. البته تکلیف آنها در بغداد نیز روشن بود. طبیعی بود که در ایران هیچکس از این قبیل وقایع مطلع نمیشد. آیا خانواده های اینهمه جوان ایرانی که در آبروز کشته شدند هیچگاه از سرنوشت

جوانانشان مطلع شدند ؟

تمام این فتوحات به گسترش مناطق تحت تسلط طالبانها نینجامید، زیرا در دهات فتح شده از طرف اینان کسی باقی نماند و پس از بازگشت آنها، بارزانیها مجدداً میآمدند و مستقر میشدند. در اینجا بیهودگی این زد و خوردها مشخص میشد، کسانیکه از این وضع خشنود بودند و سود میبردند دولتهای ایران و عراق بودند و نقش "دزد سوّم" را بازی میکردند وگرنه این نبردها و برادرکشی ها هیچ ثمره ای برای کردها نداشت و آنانرا روز به روز ضعیفتر میکرد.

پس از این نبردها طالبانی و قشونش برای سرکشی به مناطق تحت نفوذ خویش و دلگرمی هواداران دست به يك راهپیمائی طولانی زدند. پیشمرگه های عباس و خاتمی و من نیز آنها را همراهی میکردیم. در این لشکرکشی همه پیاده بودیم جز خود طالبانی که بخاطر جثّه بزرگ و فربه اش نمیتوانست پیاده روی طولانی کند. روزها طی طریق میکردیم و ظهرها و شبها برای صرف غذا و رفع خستگی به دهات سر راه میرفتیم. رسم این بود که یکنفر پیشمرگه ها را به گروههای چهار تا پنج نفره تقسیم میکرد و هر گروهی به خانه ای میرفت و صاحب خانه موظف بود با وجود عدم رضایت، از آنها پذیرائی کند. (نوعی مالیات) این رسمی بود که از سالیان دراز در کردستان متداول بود.

زمانیکه قشون به سدّ دربندیخان و دریاچه پشت آن رسید، من در آن گرمای طاقت فرسا بی اختیار لخت شده و به آب زدم و به وسط دریاچه شنا کردم. این عمل که در اروپا بسیار عادی و معمولی بود، چنان بنظر کردها قهرمانانه آمد که ناگفتنی است. زمانیکه علت را جويا شدم توضیح دادند که کردها از آب خیلی هراس دارند و کسانیکه در نبرد این چنین مردانه میجنگند و از گلوله باک ندارند، اگر در راه پیمانی به رودخانه ای برسند جرات نمیکنند از آن گذر کنند و آنقدر

میروند تا به پلی برسند.

نکته جالب دیگر اینکه کردها از همدیگر باکی نداشتند و هیچگاه نظرات و اعتقاداتشان را پنهان نمیکردند. آزادانه با یکدیگر بحث و گفتگو مینمودند بدون اینکه ملاحظه کنند در آن محل قدرت در دست کیست. کسی نیز آنان را بخاطر ابراز نظر مخالفشان تحت تعقیب قرار نمیداد. يك دموکراسی خود رو در بطن يك جامعه نیمه عشایری - نیمه فئودالی.

پس از اتمام نبردها و مراجعت طالبانی به بکره جو، باتفاق اکراد ایرانی و نیروهای تحت فرماندهی قادر کوکونی باضافه يك نیروی چندصدنفره تحت فرماندهی کاک "حامد" به حلبجه بازگشتیم. کاک حامد یکی از فرماندهان بزرگ طالبانها بود و نسبت به بقیه سمت فرماندهی داشت. از این تاریخ به بعد نیروهای طالبانی نه به دفاع، بلکه به تهاجم و نابودساختن نیروهای بارزانی پرداختند.

کلاسهای درس من برای گروه عباس مجدداً شروع شد و کردهای عراقی نیز ابراز تمایل به شرکت در این کلاسها داشتند. کاک حامد انسان با هوشی بود و سعی میکرد از وجود ما حد اکثر استفاده را ببرد. خوب میدانست که از درسهای سیاسی و گفتگو پیرامون اطلاعات عمومی که مورد توجه روشنفکران کرد بود مطالبی دستگیرش نمیشود. سعی او بیشتر در فراگرفتن فنون نظامی بویژه شیوه جنگهای پارتیزانی بود. روزی برای او مثل پنج انگشت مانو را تعریف کردم که اگر چند انگشت را زخمی کنی التیام مییابد و اگر یکی را قطع کنی دیگر نمی روید و از قدرت دشمن کاسته خواهد شد و گفتم که شما در اینجا هر روز مشغول زخمی کردن انگشتان دشمن هستید. اگر بجای اینکار کل نیروهای خود را برداشته و شبانه به یکی از دهات مجاور حمله ببرید، با برتری قوای متمرکز خود میتوانید آن ده را تسخیر و نیروی دشمن را نابود و در حقیقت يك انگشت او

را قطع کنید. همین مطلب که اظهارش پنج دقیقه بیش طول نکشید، باعث تغییر تاکتیک نظامی کاک حامد شد و او اغلب شبها با تمرکز کل نیروهای تحت فرماندهیش به سراغ دشمن میرفت و به موفقیت‌های زیادی دست یافت.

این تاکتیک پر ثمر یک نتیجه منفی نیز داشت، اینکه کاک حامد نیز بر اساس سفارشات طالبانی ما را در نبردها شرکت نمیداد و در نتیجه در چنین شبهایی در حلبچه تنها میماندیم و احياناً اگر دسته دیگری به حلبچه حمله میکرد، تکلیفمان روشن بود. چنانکه شبی نیز چنین شد ولی از خوشبختی ما عباس و شش نفر پیشمرگه کرد ایرانی در شهر مانده بودند. محسن خاتمی و من منزل یکی از بزرگان حلبچه به شام دعوت داشتیم. هنوز چندی نگذشته بود که صدای غرش مسلسلها و تفنگها بر خاست. ما به خارج دویدیم و در سنگرهای اطراف منزل خویش موضع گرفتیم. در این میان عباس و شش نفر افراش نیز آمدند. از طرف مقابل صف آتش بسیار طولی در حال پیشروی بطرف ما بود. ماندن در سنگر بمنزله خودکشی بود. در یک مشاوره کوتاه تصمیم گرفتیم که صحنه نبرد را به دشت بکشیم. عباس و همراهانش در دو دسته کوچک و در حال شلیک به دشمن هجوم بردند. آنها نعره میکشیدند و ناسزا میگفتند و رزم می طلبیدند. طولی نکشید که دشت خالی و صدای شلیک دشمن خاموش شد. پس از ساعتی نیز عباس و همراهانش سالم باز گشتند. شب بود و تاریک و معلوم نشد که چه شده است و حمله کنندگان چرا باز گشتند. تصور من این بود که آنها روی عده زیادی در حلبچه حساب کرده بودند و زمانیکه حمله گروه کوچکی را چنان گستاخانه مشاهده نمودند، بگمان اینکه تاکتیک نظامی است و نیروی عمده از پشت به آنها خواهد تاخت، میدان را خالی کردند. شاید نیز تاکتیک دشمن این بوده است که با تیراندازی و حمله به حلبچه نیروهای کاک حامد را وادار کنند که

به شهر بازگردند.

شب دیگری باز در غیاب حامد و نیروهایش خبر رسید که به حلبجه حمله میشود. در آنشب من تنها بودم و خانمی نیز به بکره جو رفته بود. يك جوان هجده ساله عضو حزب دموکرات وظیفه خود میدانست که از من محافظت کند. ما دو نفر به خارج شهر رفتیم و در گودالی موضع گرفتیم و تا صبح ماندیم. از دشمن نیز خبری نشد. از آن پس دیگر در چنین مواقعی در شهر نمی ماندم و همراه نیروهای مسلح به جبهه میرفتم. باز مرا در پشت جبهه قرار میدادند و محافظت میکردند و اجازه نمیدادند که بجلو بروم.

يك شب دیگر تحت فرماندهی قادر کوکونی بار دیگر به اباایله حمله بردند. من در خارج از ده در معیت عده ای پیشمرگه موضع گرفته بودم. قادر با زبده رزمندگاناش به مقر پیشمرگه های بارزانی حمله بردند و بام مقر را تسخیر کردند. قادر خواسته بود که از لوله بخاری، نارنجکی به داخل سالن بیندازد ولی آنها قبلاً برای پیشگیری چنین موردی يك تور سیمی در لوله بخاری روی بام تعبیه کرده بودند. نارنجک رد نشده و منفجر میشود و ترکه هایش طرف راست بدن و صورت منجمله چشم قادر را زخمی میکند. پیشمرگه ها او را از صحنه نبرد خارج کرده، بر قاطری نشانده و نزد من آوردند و به حلبجه باز گشتیم. در بین راه جز تزریق يك آمپول ضد درد نمیشد کار دیگری انجام داد. در منزل قادر تا صبح به در آوردن تکه های خمپاره از بدن و چشم او مشغول بودم و توانستم از خونریزی زیاد جلوگیری کنم و بینایی چشمش را در حد ممکن نجات دهم. پس از آن بمدت چهار هفته در بیمارستان سلیمانیه بستری بود تا بهبود یافت.

این قبیل زد و خوردها دیگر به کار روزمره و دائمی تبدیل شده بود و فرصت کلاسهای درس و تربیت سیاسی و ایدئولوژیک گروه عباس کمتر دست میداد.

کم کم شرایط ویژه حلبجه از من روشنفکر و پزشک، يك جنگجو نیز ساخته بود که میتوانستیم در مواقع لزوم از تفنگ هم استفاده کنیم. شبی که برای مذاکرات و تصمیم گیریهای سیاسی به دعوت رفقای بکره جو به آنجا رفته بودم، جلال طالبانی و نیروهایش آنجا را ترك کرده بودند و فقط رفقای ایرانی و جمعی دوازده نفر پیشمرگه مسلح در پایگاه بودند. شب هنگام بکره جو از سوئی مورد حمله و آتشبار نیروهای بارزانی قرار گرفت و عده حاضر هر کسی از محلی که خوابیده بود به شلیک متقابل پرداخت. من نیز که در بام مقر طالبانی خفته بودم از همانجا در تیراندازی متقابل شرکت جستم. پس از نیمساعت نبرد نیروهای بارزانی با دادن یکنفر تلفات عقب نشسته منطقه را ترك کردند. این حادثه برای رفقای مقیم بکره جو ما که تاکنون در جنگ، آنهم در جنگ نزدیک شرکت نداشتند، (سوا از کشکولها) بسیار هیجان انگیز بود. کورش لاشائی که در میان نردبان بام مقر طالبانی گیر کرده بود، توانسته بود خود را به پائین پرتاب کرده و تا پایان زد و خورد در سنگری انداخته و در نبرد شرکت کند. سایر رفقا نیز از مکانهای مختلف به تیراندازی متقابل پرداخته بودند.

وظیفه پر اهمیت دیگری که در حلبجه بعهدہ گرفتیم، دائر کردن يك مطب عمومی رایگان برای همه بود و اختصاص به گروه و حزب خاصی نداشت. چون بعلت منطقه جنگی بودن پزشکی از بهداری عراق در آنجا ماندگار نمیشد، این اقدام مورد استقبال فراوان اهالی و پیشمرگان قرار گرفت. بتدریج خانه نسبتاً بزرگی به این کار اختصاص یافت و وسایل و دارو از بهداری محل که بدون پزشک بود، تأمین میشد. یکی دو کار ساده پزشکی که در اروپا از کارهای روزمره پزشکان

است، باعث شهرت فراوان و سریع مطب در شهر و خطه اطراف شد. یکی اینکه با دارو و نوشابه زیاد سنگ مجاری ادرار دختری را که ماهها از آن رنج میبرد، دفع کردم. دیگر اینکه روزی دختر دوازده ساله ای را نزدم آوردند که از دل درد شدید مینالید و پزشک یکی از شهرهای اطراف او را معاینه کرده و تشخیص التهاب شدید درون شکم داده و توصیه کرده بود که بایستی هرچه زودتر عمل جراحی شود. دختر را معاینه کردم و متوجه شدم که مثانه اش پر است و ادرار بند شده است. زند ادرار نداشتم و اگر هم داشتم زدن زند به يك دختر بچه باکره تقریباً غیر ممکن بود. با خشم بر دختر فریاد زدم که: برو بشاش! دختر به توالت دوید و پس از تقریباً ده دقیقه بازگشت و به مادرش گفت که دیگر دل درد ندارد و خوب شده است. در این لحظه مشاهده کردم که مادر دست دختر را گرفته و بدون اینکه روی خود را برگرداند، از پشت بطرف در رفت و خارج شد. این زن در شهر تعریف کرده بود که دکتر جواد پزشک نیست بلکه شیخ است (شیخ در آنجا بمعنی معجزه گر و طاهر) زیرا دیگران میخواستند او را عمل جراحی کنند ولی او دخترم را خواباند و دستی بر روی شکمش کشید و خوبش کرد!! طبیعی است که در يك جامعه سنتی مذهبی چنین خبری چه ولوله ای بوجود میآورد. از آن به بعد تعداد مریضهائی که به مطب مراجعه میکردند روزانه به صد نفر میرسید. بیشتر کنجکاوی موجب آمدنشان میشد، چه از بارزانیها چه از طالبانیها. یکبار يك راننده تاکسی مراجعه و از جانب يك زوج مستی خواهش کرد که از آنها عیادت کنم. منزل آنها در دل منطقه تحت نفوذ بارزانیها قرار داشت و آن خانواده نیز خود از همان طایفه بودند. این بار بر اساس وظیفه پزشکی ام و بدون مشورت با رفقا و جلال طالبانی که حتماً مخالفت میکردند، با چننه پزشکی و فقط اسلحه کمری براه افتاده از آن دو نفر عیادت و با وسایل کاملاً ابتدائی (تخت چوبی و

تسمه اسب برای کشیدن مهره های گردن) به معالجه شان اقدام کردم که نتیجه بخش نیز بود و بر شهرت مطب افزود. بعداً شنیدم که آن راننده تاکسی که همراه بوده و جریان را مشاهده کرده بود از آن پس هر کس را که مهره گردنش درد میکرد به تسمه اسب آویزان میکرد است !

مردم حلبجه و خانواده پیشمرگان در عوض لباسهایم را میبستند و برایم غذا می آوردند، خانه و مطبم را تمیز میکردند و در تمام مدت اقامتم از محبت بیدریغ آنها برخوردار بودم.

یکبار نیز يك خانواده با نفوذ کرد طرفدار طالبانی که مرد جوانشان جنگجوی شجاع و معاون قادر ککوئی بود، بانتقام ترور برادر زنش که توسط بارزانیها انجام گرفته بود، فردی را که گویا در آن ترور دست داشته دستگیر و به خانه خود برده و چندین روز او را تا سرحد مرگ کتک زده و شکنجه میکنند و روز سوم که در حال نزع بود، مرا برای نجاتش نزد او بردند. آن مرد در حال شوك قرار داشت و تمام بدنش مجروح بود. خواستم او را به بیمارستان سلیمانیه اعزام کنم که با مخالفت شدید آن خانواده روبرو شدم. آنها از اینکه صدای این جنایت بلند شود و احیاناً بگوش مقامات عراقی برسد، هراس داشتند. ناگزیر در همان خانه به معالجه اش پرداختم و با مصرف سرمهائی که از اروپا با خود آورده بودم آن مرد را از مرگ حتمی نجات دادم. او قادر شد پس از يك هفته با پای خود آن محل را ترك کند و از من تشکر بسیار کرد.

يك روز جوان بیست ساله ای از اکراد ایرانی که فارسی را خوب میدانست به مطبم مراجعه و اظهار داشت که از ایران گریخته و آرزویش اینست که همراه پیشمرگه های ایرانی به فعالیت بپردازد. این مسأله ای کاملاً عادی بود که میتوانست هر روزی اتفاق افتد. خیلی ها میآمدند و تقاضای استخدام در رده

پیشمرگه‌ها را می‌کردند. بنظر من این جوان هوشیارتر از دیگر همسالانش آمد و او را به عباس سپردم. این جوان در زدو خوردها نیز رشادت و فداکاری زیادی از خود نشان میداد. او را برای کار مخفی در ایران در نظر گرفتیم. از گروه عباس جدایش کردم و بخانه خود آوردم. او نظیر رفقای ایرانی سازمان خودمان در همان اطاق سنگر ماندی که تهیه دیده بودیم، می‌خوابید و سعی میکردم به او آموزش سیاسی بدهم. کرد های ایرانی وظیفه داشتند که سعی در شناسائی خانواده او در ایران کنند و در باره او اطلاعاتی جمع آوری نمایند. روزی از من اجازه خواست که برای ملاقات خانواده اش چند روزی به ایران برود. سفر او ولی بدرازا کشید. پس از چندی عباس او را کت بسته نزد من آورد و اظهار داشت که در ایران او را در ساواک طویله دیده اند و مأمور ساواک است. آن جوان بلافاصله خود را روی پاهای من انداخت و اقرار کرد که مأمور قتل من بوده و در پی فرصت میگشته است. التماس میکرد که او را نکشیم دیگر از این غلطها نخواهد کرد. البته او فرصت قتل مرا داشته زیرا با من در يك اطاق می‌خوابید، چرا تعلل کرده، معلوم نشد. پس از بازجوئی و گرفتن اطلاعاتش در مقابل حیرت دیگران دستور دادم آزادش کنند که برود و بقول خودش دیگر از این غلطها نکند. او رفت و از روز بعد ناپدید شد.

در این اثنا در پشت پرده اتفاقات سیاسی بزرگی در شرف تکوین بود که تأثیر بسیار ناگواری بر سرنوشت افراد ایرانی گذاشت. بارزانیها به دولت عراق نزدیک میشدند و طالبانها بتدریج ایزوله. کم کم در پرداخت مواجب پیشمرگه های طالبانی تأخیر میشد و از جمله افراد ایرانی مقیم حلبچه که زن و بچه را نیز همراه داشتند، تحت فشار شدید مادی قرار گرفتند و بطوریکه مرسوم شده بود در قهوه خانه محل بازای يك استکان چای بجای پول يك عدد فشنگ میدادند.

ساواک ایران نیز از این موضوع سوء استفاده کرده و با اطلاع عباس و گروهش رساننده بود که اگر به ایران بازگردند و مرا با خود برده تسلیم کنند، از مزایای مادی بسیاری برخوردار و در آینده تأمین خواهند شد.

عباس و گروهش پس از یکسال و چندی باصطلاح آموزش سیاسی و رفاقت خصوصی با من، زمانیکه زن و بچه هایشان گرسنه ماندند، همه چیز را فراموش کردند و با امید تأمین مادی همگی به ایران بازگشتند. معرفت بزرگی که بخرج دادند این بود که نه مرا کشتند و نه با خود بردند. ساواک نیز بهمین بهانه از اجرای وعده هایش سر باز زده و به آنان تکلیف کرده بود که در ازای حقوق پیشمرگه ای (ماهیهانه صد تومان) که اینبار از ساواک میگرفتند، به کردستان عراق مراجعت کرده و در جنگهای حلبجه شرکت کنند. حتی به آنان تکلیف کرده بود که فلان شب بایستی حتماً به آنجا حمله کنند. افراد عباس که از عمل خود بسیار نادم شده بودند، به نزدیکیهای حلبجه می آیند و چند تیر هوائی شلیک میکنند. عباس با حسرت به چراغهای شهر نظاره کرده زمزمه میکند: «دکتر جواد اکنون فکر میکند که اینان چقدر بیشراف بودند!» همان شب دو نفر از پیشمرگه های جوان عباس فرار کرده و خود را به بقایای گروه محمد رضا نامدار رساندند و این ماجراها را تعریف کردند.

پس از پناهندگی گروه عباس به ساواک، ماندن و فعالیت در حلبجه دیگر ضرورتی نداشت و خطرناک هم بود. آنچه از اینهمه فداکاری و فعالیت بجا ماند فقط خاطره پزشکی بود که با شور انقلابی به مردم خدمت میکرد و سالهای سال در دل مردم حلبجه بجا مانده بود.

از گروه بکره جو خبر رسید که سازمان در صدد تشکیل جلسه بزرگ رهبری در آنجا است تا تجربیات فعالیت در کردستان را جمعبندی و نتیجه گیری کرده و برنامه

آینده را تدوین کند. من در این مدت به حلبجه و مردمش خو گرفته بودم و بسختی از آنجا دل‌کندم و برای شرکت در جلسه عازم بکره جو شدم.

۱۳- جلسه رهبری در بکره جو و رفتن به ایران

با آمدن خسرو صفائی و پرویز واعظ زاده به بکره جو، جلسه بزرگی با شرکت اعضای رهبری مقیم کردستان عراق تشکیل شد. در این جلسه از رهبران آئزمان سازمان فقط رضوانی شرکت نداشت. نتایج فعالیت‌های بیش از یکساله کادرهای سازمان در کردستان عراق مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار گرفت و نتیجه گیری شد که در زمان حاضر شرایط انقلابی در کردستان ایران فراهم نیست و اعزام کادر و یا شروع قیام مسلحانه در آنجا بدون نتیجه خواهد بود.

در مجموع تصمیم گرفته شد که هر چه زود تر کادرهای سازمان که از جانب ساواک شناسائی شده اند، بطور مخفیانه به ایران اعزام و در آنجا به مطالعه جامعه پرداخته و به جمع‌بندی مشخصی برسند. هر چه بود ما تا آئزمان به هرکاری که دست زده بودیم، با شکست مواجه شده بودیم و این خود میتوانست دلیل تجدید نظری در روش و اعتقادات انقلابی سازمان باشد.

مرا که تا آنزمان عضو مشاور هیأت اجرائی سازمان بودم، به عضویت در هیأت اجرائی در آوردند و تصمیم گرفته شد که سه گروه دوفره از هیأت اجرائی رهبری سه منطقه فعالیت سازمان را عهده دار شوند. لاشائی و رضوانی مأموریت یافتند که در کوتاه مدت (قبل از اعزام به ایران) در اروپا بمانند و به بسیج و اعزام رفقای سازمان به ایران اقدام کنند و سپس خود نیز با سپردن کارهای اروپا به دست دیگران، رهسپار داخل کشور شوند. عطا حسن آقائی کشکولی و خسرو صفائی مأموریت یافتند که به سازماندهی و اداره کادرهای سازمان در مناطق خلیج فارس بپردازند و سعی کنند پایگاههایی در خلیج برای کار در میان کارگران ایرانی و اعزام اعضاء به ایران و ایجاد ارتباطات با رفقای داخل ایران، فراهم سازند. پرویز واعظ زاده و من نیز مأموریت یافتیم که هر چه زودتر به ایران رفته و به سازماندهی رفقای مقیم ایران بپردازیم و زمینه را برای آمدن سایرین فراهم کنیم. در ضمن مطالعاتی را در زمینه جامعه آئروز ایران و وضع مردم و شرایط و راه انقلاب آغاز کنیم.

حقیقت این بود که برنامه شرکت در شورش کردستان با شکست مقتضایان ای روبرو شده بود. کار باصطلاح توده ای روشنفکران انقلابی حتی در دراز مدت کوچکترین نتیجه ای که بتوان بر آن استناد جست، نداده بود. اگر اقدام مسلحانه در کردستان ایران که در واقع ضعیف ترین حلقه تسلط قدرت دولتی بود با شکست مواجه شده بود، در کدام منطقه دیگری چنین عملی میسر می بود؟ در کردستان مردم سنت انقلابی داشتند، کردستان از فقیرترین مناطق ایران محسوب میشد، به علت و بهانه باصطلاح ناامنی در کردستان اقدامات اصلاحی و ترمیمی کمتر از نقاط دیگر صورت گرفته بود، کردستان ایران هم مرز کردستان عراق بود و شورش در این منطقه میتواندست تکیه گاه مستحکمی در پشت

جبهه داشته باشد. در حقیقت اگر تئوری جنگ انقلابی و شورش مسلحانه با واقعیات روز تطبیق میکرد، نمیبایستی این جنبش شکست بخورد و ما در جلسه بکره جو به این نتیجه برسیم که شرایط انقلابی در کردستان فراهم نیست.

این مسائل بطور دائم افکار مرا مشغول میداشت و بهمین دلیل بر خلاف رضوانی خود اصرار داشتم که هرچه زودتر به ایران بروم تا بتوانم از نزدیک وضع جامعه و مردم و شرایط انقلابی را مطالعه کنم. با پرویز واعظ زاده قرار گذاشتم که هرکدام از طریقی که خود انتخاب میکند به تهران رویم و در آنجا همدیگر را ملاقات کنیم. قرارمان این بود که هر هفته در روز معین و ساعت معین در مکان معینی حاضر شویم تا همدیگر را بباییم. (ساعت ده صبح هر دوشنبه در اداره کل پست تهران)

پس از آن از جمع رفقا خداحافظی کرده به بغداد آمدم. در آنجا برای آخرین بار جلال طالبانی را ملاقات کردم. او برای خداحافظی مرا به یکی از رستورانهای کنار دجله دعوت کرد. من از او خواهش کردم که چون همانروزها دانشجویان کرد دانشگاه بغداد در انتخابات انجمن دانشجویی پیروز شده بودند، از نظر تشویق آنها را نیز با خود ببریم و چنین کردیم. (۱) پس از خداحافظی از مام جلال و سایر رفقای حزب دموکرات کردستان عراق جبهه میهنی به بصره رفتم و در مسافرخانه ای اقامت گزیدم. بصره را خوب میشناختم و یکسال و اندی پیش بمدت بیش از یکماه در آنجا اقامت داشتم. بایستی راهی پیدا کرده خود را به قطر میرساندم. در آنجا عطا کسکولی مقیم بود و میتوانستیم متفقاً راهی برای رفتن به ایران بیابیم. به کویت و بازارش و دوستان ایرانی ای که در سفر قبل با آنها آشنا شده بودم، نیز سری زدم. برایم تعریف کردند که مسافرانی که از کویت به ایران میروند در آبادان تحت کنترل شدید مأمورین ایران قرار میگیرند. گویا موضوع

اعزام کادرهای مخفی سازمان به ایران از بسکه در باره آن صحبت شده بود، شامه
مأمورین ایرانی را نیز تیز کرده بود.

مطلبی که توجه مرا بخود جلب کرد این بود که نسبت به سفر قبل مقدار
کالاهاى ایرانی که در بازارهای خلیج عرضه میشد، رشد زیادی کرده بود. اگر در
سفر پیش بیشتر کالاهاى ژاپنی و بعد اروپائی و سپس ایرانی ملاحظه میشد، این بار
بازار در دست کالاهاى ژاپنی و ایرانی بود و این مسأله ناخودآگاه در من ایرانی
باعث خوشحالی و غرور میشد.

در بصره با کمک آن دوست ایرانی الاصل که در سفر قبل شناخته بودم، با
قاچاقچیانى که در حقیقت بندر بصره را در اختیار داشتند، آشنا شدم. آنها به
مأمورین کنترل عراقى که در ازای پول نقد حاضر به هر کارى بودند، رشوه
میدادند. قاچاق مستقیم از بصره به آبادان بعلى تیرگى روابط ایران و عراق و کنترل
شدید گشتى هاى ایرانی ممکن نبود. قاچاقچیان عراقى تعریف میکردند که
قایقهاى گشتى ایرانی بدون ترس حتى تا بندر بصره نیز برای کنترل سر میکشند و
از جانب گشتى هاى جنگى ایرانی حمایت میشوند. قاچاق از بصره به شیخ
نشینهای خلیج و از آنجا و بیشتر از همه از طریق قطر به بندر عباس جریان داشت و
در این قسمت کنترل شدیدی از طرف مأمورین ایرانی صورت نمیگرفت.
قاچاقچیان عراقى آمادگی داشتند که هر بسته اى را برای ما از بصره به قطر حمل
کنند بدون اینکه اصرار داشته باشند از محتوی آن مطلع شوند.

بالاخره يك روز با اتفاق يکى از سران قاچاقچى با يك موتورلنج عراقى عازم
قطر شدیم. در این موتورلنج بیش از صد نفر مسافر حضور داشتند که اغلبشان
فلسطینی و یا لبنانى بودند و برای یافتن کار به شیخ نشینها میرفتند. یکساعت اول
مجبور بودیم در محفظه زیرین لنج کنار هم لمیده و ساکت باشیم، زیرا از کنترل

مأمورین ایرانی هراس داشتند. پس از آن به عرشه آمده و به تماشای مناظر اطراف و آب آزرمان شفاف خلیج فارس و آبزیان فراوان و گوناگون آن پرداختیم. بویژه دلفینها جالب بودند که تمام مدت لنج را تعقیب میکردند. در انتهای موتورلنج تخته روبازی تعبیه کرده بودند که وسط آن سوراخ بود و نقش مستراح را داشت. يك قوطی خالی کنسرو نیز به نخي بسته بود که میتوانستی با آن آب از خلیج برای طهارت بالا بکشی. قضای حاجت در حضور صد نفر برای هیچکس مسأله ای نبود و چون يك کار عادی قلمداد میشد، توجه کسی را نیز جلب نمیکرد. آشپزی برای این عده را يك عرب لوچ بعهدده داشت که فقط يك پیراهن دراز عربی بر تن و دستاری بر سر داشت و همیشه با يك دستش از زیر پیراهن با وسط پاهایش بازی میکرد. هرچه بود آبگوشت ماهی ای که میپخت خیلی خوشمزه بود.

این ماجرا سه روز طول کشید تا از دور سواحل قطر نمایان شد. در اینجا ناخدا و آن فرد قاچاقچی مسافران را جمع کرده و اظهار داشتند که موتور لنجشان بخاطر قاچاقهای سابق از طرف مأمورین قطری تحت تعقیب قرار دارد و به این دلیل نمیتوانند به آبهای قطر وارد شوند، بنابر این بایستی آنقدر در انتظار بمانیم تا لنج دیگری حاضر شود ما را تحویل گرفته به ساحل ببرد. این انتظار البته پنج روز بطول انجامید و در این مدت هیچ لنجی حاضر نشد که ما را تحویل بگیرد. حقیقت این بود که کارها بر اساس برنامه معینی صورت نمیگرفت و بدست قضا و قدر سپرده شده بود. ناخداهای دیگر بایستی میدیدند که لنجی پر از مسافر در آبهای خارج از قطر ایستاده است و بایستی می اندیشیدند که اگر به کمک بشتابند و مسافران را تحویل بگیرند، سهمی از کرایه را خواهند گرفت و در ضمن میدانستند که هرچه ما بیشتر معطل شویم، سهم کرایه آنها بیشتر خواهد شد. بر این اساس ما

بایستی با حوصله منتظر میماندیم. بتدریج مواد غذایی و آب خوراکی به ته کشید و نا خدا از لنج هائی که رد میشدند تقاضای کمک میکرد. یکبار يك لنج سبد حصیری پر از خرما به ما داد. ناخدا مسافران را جمع کرد و سبد را در میان نهاد. در يك لحظه صدها دست بمیان سبد رفت و در ثانیه ای سبد خالی شد. تنها کسیکه دستش تهی ماند من بودم. ناخدا که ماجرا را نظاره میکرد از سهم خودش که قبلاً برداشت کرده بود، چندتائی بمن داد تا رفع گرسنگی کنم. یکبار دیگر نیز تله سیمی صیادانی را که در کف خلیج تعبیه کرده بودند، بالا کشید و يك دلفین به دام افتاده را دزدید و همان آشپز هنرمند غذای یکی دو روز همه را تأمین کرد.

فصل زمستان و دیماه ۱۳۳۸ بود ولی هوای خلیج گرم و آب ولرم. منکه هفته ای از حمام کردنم میگذشت و احساس ناراحتی میکردم، لخت شده به آب پریدم. در این موقع عرب پیری با صدای بلند فریاد میکشید و مرا فرا میخواند. از داد و فریادش فقط "انسان ابیض" برایم مفهوم بود و بیش از آن چیزی نمی فهمیدم. از آب خارج شدم و برخی از فلسطینی ها که کمی با فارسی آشنائی داشتند ترجمه کردند که پیرمرد فریاد میزده: در اینجا ماهی هائی هستند که انسانهای سفید پوست را میدرنند. منظورش کوسه ماهی بوده است.

روز پنجم يك موتور لنج كوچك حاضر شد ما را تحویل گرفته به ساحل برد. زمانیکه بر عرشه این موتورلنج كوچك جای گرفتیم مجبور شدیم دستها را زنجیروار بهم حلقه کنیم تا کسی به دریا نیفتد. بالاخره در دل شب خارج از قطر در ساحلی پهلو گرفت و ما در بیابان پیاده شدیم. پس از راهپیمائی نسبتاً طولانی به شهرکی رسیدیم و نا خدا و قاچاقچی خداحافظی کردند و سرنوشت ما را بدست خودمان سپردند. من با قاچاقچی عراقی قرار ملاقاتی در قطر گذاشتم و وسیله يك

تا کسی باتفاق سه نفر دیگر به قطر رفتیم و مطابق معمول در مسافرخانه ای اقامت گزیدم.

روز بعد بر اساس قرارهائی که داشتم عطا کشکولی را پیدا کردم. معلوم شد او نیز در سفرش چنین ماجراهائی را از سر گذرانده است. او تعریف کرد که موتورلنجهائی از قطر مسافران ایرانی را با پاسپورت و یا شناسنامه به بندر عباس میبرند و ما میتوانیم از این راه برای اعزام رفقا به ایران استفاده کنیم. عطا در پی فراهم کردن يك شناسنامه قلابی برای من بود و من فرصت یافتیم کمی با قطر آشنا شوم. اوضاع آنزمان قطر تفاوت چندانی با کویت نداشت. ثروت زیاد از یکطرف و فقر بی اندازه از طرف دیگر بشکل تضاد آشکاری بچشم میخورد. سربفلك کشیدن آسمانخراشهای نوین از درون خانه های گلی قدیمی نمایانگر این تضاد بود. ایرانیان درصد قابل توجهی از سکنه را تشکیل میدادند و با زبان فارسی امورت بخوبی میگذاشت. رفتن به قهوه خانه و بازی نرد و یا رفتن به سینما از تفریحات ایرانیان بشمار میرفت. توده مردم سیاسی نبودند و بیشتر به جنبه اقتصادی و درآمد کار خویش می اندیشیدند. بلوچ ها اظهار میداشتند که با چند ماه کار در قطر مخارج سالیانه خانواده را در ایران تأمین میکنند و احتیاج به کار در ایران ندارند. ملیت های دیگر ایرانی سودای ازدواج، خانه سازی و یا جمع آوری سرمایه برای احداث يك مغازه در ایران را داشتند. از سوی ایرانیان، قطر بمثابة محلی برای پول در آوردن محسوب میشد.

اجناس ساخت ایران در بازار قطر فراوان یافت میشد. رقابت اصلی میان اجناس ژاپنی و ایرانی بود. درصد بالائی از رستورانها، قهوه خانه ها و مهمانسراها در دست ایرانیان بود.

پس از چند روز عطا را با آن قاچاقچی عراقی که در راه بصره-قطر فعال بود،

آشنا کردم. او نیز برای من شناسنامه ای تهیه کرده بود. در نام و نام خانوادگی دست برده طوری تغییر داده بود که بسختی خوانده میشد. شناسنامه متعلق به یکی از رفقا بنام علی کائیدی چهارمحالی بود که عطا این نام را با جوهریالك كن تغییر داده بنام عباس کاوندی در آورده بود.

يك روز صبح به موتور لنجی که کنار اسکله پهلو گرفته و روی يك نوار پارچه ای اعلام کرده بود که مسافر به بندر عباس میبرد، مراجعه کرده پس از پرداخت قیمت بلیت که گران هم نبود، نزدیک ظهر بطرف ایران حرکت کردم. در قایق حدود چهل نفر مسافر زن و مرد در سنین متفاوت وجود داشتند. در آغاز حرکت هوا مساعد بود و مسافرت به آرامی میگذشت. هنگام غروب رعد و برق و بارندگی شدیدی آغاز شد و دریا طوفانی گشت. موتور لنج مجبور شد در رأس الخیمه کنار تخته سنگی پهلو بگیرد و تا صبح آنجا بماند. من در وسایلم يك بارانی نایلونی از اروپا داشتم که مرا از خیس شدن نجات داد. بقیه مسافران سر تا پا خیس بودند و از لباسشان آب میچکید. این موتور لنج اطلاقت زیرین نداشت و قادر نبود مسافران را در محل محفوظی پناه دهد. يك قاچاقچی کرد که حدود ده تا پانزده زاکت زنانه و مردانه را برای قاچاق کردن رویهم پوشیده بود، منظره ای تماشائی داشت.

صبح روز بعد که هوا کمی آرام گرفت، موتور لنج براه افتاد. ولی در میان خلیج هوا باز بشدت منقلب شد و موجهای سهمگینی که از طرف دریای عمان میآمدند، بر بدنه لنج برخورد کرده و بر عرشه بر روی مسافران میریختند و چیزی نمانده بود که لنج را واژگون کنند. وضع بقدری وخیم شد که من به شعله های سگوهای نفتی اطراف مینگریستم تا در صورت غرق لنج بکدام سو شنا کنم. صدای شیون و گریه و زاری فضا را پر کرده بود. در این موقع آن کرد قاچاقچی برای

دلداری مسافران روی عرشه جای خود را محکم کرده و گفت :
 - نترسید؛ چیز مهمی نیست. من بارها چنین وضعی را دیده ام. من کردم و
 بچه دریا!

این حرف مرا بیاد دریاچه سد دربندیخان عراق و آن صحبت انداخت که کردها از
 ترس آب از رودخانه نمیگذرند تا به پلی برسند!! هر چه بود اقدام شجاعانه این
 فرد موثر افتاد و مسافران کمی ساکت شدند. دریا نیز بتدریج آرام شد و بعد از ظهر
 به بندر عباس رسیدیم و موتور لنج پهلو گرفت. بلافاصله يك سري مأمورین
 انتظامی با اتفاق چند نفر افسر شیک پوش صف کشیده و شروع به کنترل مسافران
 کردند. رفتارشان فوق العاده خشن و بی ادبانه بود. من برای آرامش اوضاع
 سیگاری به یکی از افسران تعارف کردم که پذیرفت و بنظر رسید که کمی ملایمتر
 شد.

آنان مسافرانی را که پاسپورت داشتند از ما جدا کردند و به آنها اجازه دادند
 که وسایلشان را برداشته وارد شهر شوند. به ما که گذرنامه نداشتیم اعلام کردند
 که بایستی به زندان شهربانی برویم تا تکلیفمان روشن شود. شناسنامه ها را جمع
 آوری کرده و ما را با کامیون به داخل شهر و حیاط زندان شهربانی که با میله های
 فلزی در ورودیش را مستحکم کرده بودند، بردند. از بخت بد ما عصر پنجشنبه بود
 و فردایش جمعه و روز شنبه نیز یکی از تعطیلات رسمی بود. به این ترتیب
 میبایستی تا روز یکشنبه مهمان شهربانی بندر عباس میبودیم. در برابر سنوال برخی
 از افراد که ما کار خلافی نکرده ایم و همیشه با شناسنامه رفت و آمد کرده ایم،
 اظهار میداشتند که اینکار اخیراً قدغن شده و جرم است.

این دو روز و نیم با هراس فراوان بر من گذشت. سعی میکردم خونسردی
 خود را حفظ کنم و با دیگران تمایزی نداشته باشم. اغلب در حیاط قدم میزدیم و

یا با جوانها ورق بازی میکردم و داستان تعریف میکردیم. پیرها نیز افسرده در گوشه ای نشسته بودند و دم نمیزدند. مشکل من وجود يك گارگر جوان اصفهانی بود که حین ورق بازی و یا گفتگو بارها اظهار میداشت که تو از ما نیستی، دستهایت را بین چه ظرفند؟ این دست کارگر نیست. او نمیدانست که با این حرفها چه خطری را ممکن است برای من ایجاد کند. من سعی میکردم با شوخی از موضوع بگذرم. شاید فکر میکرد که من ساواکی هستم و در میان آنها مأموریت دارم. بهر ترتیبی بود این چند روز گذشت.

روز یکشنبه قبل از ظهر يك مرد بسیار شیک پوش با ورقه ای در دست به حیاط شهربانی آمد. با لباس شخصی آمده بود و فکر کردیم که رئیس ساواک بندر عباس است. اسامی را بترتیب الفباء در آن ورقه نوشته بودند. از نفر اول پرسید تو از کجائی؟ زمانیکه محل اقامتش را گفت، مشخصات آن محل را پرسید، بعد هم میخواست بداند که از شخصیتهای آنجا چه کسی را میشناسد، فاصله محلش تا فلان جا چقدر است، مسجد محل اسمش چیست، حاجی فلان چکاره است؟ آن بدبخت دهاتی نیز که از ترس لکنت زبان میگرفت، با داد و فریاد و فحاشی مواجه میشد و آخرش هم اینکه: همینجا بتمرگ. ده نفر اول همه "تمرگیدند" چون همه را ترس فرا گرفته بود و نمیتوانستند جواب بدهند. منکه شناسنامه ام بنام کاوندی بود، در آخر لیست قرار داشتم و فرصتی بود تا قدری فکر کنم. صاحب اصلی گذرنامه متولد آبادان بود و من تا آنموقع آبادان را ندیده بودم و چیزی غیر از تصفیه خانه در باره اش نمیدانستم. نه اسم خیابانی، نه نام شخصیتی، تصور میکردم با با دقتی که آن شخص در سؤال پیچ کردن افراد دارد و با اطلاعاتی که داراست، مرا سخت در مضیقه قرار خواهد داد. فکر کردم آبادان حتماً صاحب يك خیابان "پهلوی" است و اگر پرسید خانه ات در کجا است؟

خو اهم گفت در خیابان پهلوی. بعد بایستی شلوغ کنم و مجال سوال کردن برایش باقی نگذارم. او از دست بقیه که میترسیدند و زبانشان بند آمده بود و نمیتوانستند حرف بزنند، کلافه شده بود. به من که رسید نتوانست نامم را در شناسنامه درست بخواند. يك قدم جلو گذاشته و گفتم: اگر کاوندی است من هستم. پرسید: بچه کجانی؟ جواب دادم در آبادان متولد شده ام ولی در تهران بزرگ شده ام و تا کلاس دوم متوسطه نیز درس خوانده ام. برای پیدا کردن کار متأسفانه از طریق قاچاق به کویت رفتم. در کویت در گاراژ آقای بهبهانی شروع به کار کردم. پس از چندی به قطر آمدم و چون شغل مناسبی پیدا نکردم، فکر کردم وطن خودم از همه جا بهتر است و باز گشتم. البته این مطالب را حدود پنج دقیقه کش دادم و خیلی مودبانه بیان کردم و به او فرصت سؤال کردن ندادم. در آخر سر نگاهی به چشمانم انداخت و پرسید: راست میگوئی؟ بدون تردید جواب دادم: بلی گفت: بفرمائید بروید. جامه دانم را برداشته و آرام خارج شدم. قبل از من سه نفر دیگر اجازه خروج گرفته بودند. آنشب نیز بقیه را نگهداشته بودند. ظهر فردایش که از آنجا رد میشدم، همه را آزاد کرده بودند غیر از يك روحانی که هنوز در پشت میله ها بود. فرصت زیادی برای مطالعه اوضاع بندر عباس نداشتم و بایستی هر چه سریعتر از آنجا دور میشدم. صبح روز بعد با يك اتوبوس مسافری که بر خلاف انتظارم درست سر ساعت حرکت کرد، بندر را ترك کردم.

۱- ساواک در بغداد مأمورین زیادی داشت. بعدها برایم تعریف کردند که در آن شب تصمیم داشته اند طالبانی و مرا مسموم کنند ولی بعثت شرکت چند نفر دیگر در آن ضیافت، موفق نشده اند.

۱۴- اقامت در تهران و فعالیت مضمی

سیزده سال بود که ایران را ندیده بودم. شهرستانهای میان راه نوسازی شده بودند و در وسط هر شهر يك بلوار تمیز و مشجر احداث شده بود. جاده سراسری بندر عباس تا تهران از کیفیت خوبی برخوردار بود. اما در شهرستانهای میان راه تمرکز سرمایه و آسمانخراشهایی نظیر کویت و قطر بچشم نمیخورد. بر خلاف شهرهای عربی که مقدرات پوشاك باصطلاح اسلامی برای زنان رعایت میشد، در شهرستانهای ایران آزادی پوشاك بچشم میخورد و بانوان غیر محجب در صد نسبتاً بالائی را تشکیل میدادند.

پس از یکروز و اندی به تهران رسیدیم. چون مرکز شهر تهران را هنوز خوب در خاطر داشتم، خواهش کردم که مرا در کنار پارک شهر پیاده کنند. جامه دامن را برداشته و در همان نزدیکیها مسافرخانه ای یافته و تختی را در اطای چندتخته، کرایه کردم. لباسهایی را که هنگام عبور از مرز بتن داشتم دور انداخته و لباسهای مناسب دیگری خریدم. سیلیم را تراشیدم و چون قطره ای در اقیانوس جمعیت

تهران در آمیختم. هر دو روز یکبار مسافرخانه ام را عوض میکردم و بمکان دیگری میرفتم.

با اولین قرار هفتگی پرویز واعظ زاده را ملاقات کردم و هر دو از اینکه خود را سالم به ایران رسانده ایم، خوشحال بودیم. پرویز حدود یک ماه قبل از من آمده و نسبتاً جا افتاده بود. صلاح بود که اطاقی کرایه کرده و یک زندگانی کارگری را نظیر سایر کارگرها آغاز کنم. روز بعد به یک معاملات ملکی در خیابان سلسبیل مراجعه و اطاقی را در یکی از کوچه های آن خیابان در یک خانه بزرگی که دو فامیل در آن زندگی میکردند، کرایه کردم. همانروز یک گلیم، یک تخت فلزی با تشک و لحاف، یک بخاری نفتی و یک چهارپایه خریده اطاق را تجهیز کردم. به صاحبخانه ابراز داشتم که از شهرستان آمده ام و دنبال کار میگردد. صاحبخانه نیز که دو دختر پا به بخت داشت، سعی میکرد که نهایت محبت را بمن ارزانی دارد و در ضمن در طرز زندگی من بیشتر دقیق شود که برای من بهیچ وجه خوشایند نبود و بفکر تعویض اطاق بودم. واعظ زاده نیز بهمین ترتیب اطاقی کرایه کرده بود. هیچکدام از آدرس دیگری اطلاع نداشتیم و فقط قرار روزانه داشتیم و اگر در تهران بودیم بیشتر ساعات روز را باهم میگذرانیدیم. قرار هفته ای مان پا بر جا بود که اگر روزی همدیگر را گم کردیم، بتوانیم مجدداً پیدا کنیم. از گروههایی که به هر یک از ما وابسته بودند یا وابسته میشدند، دیگری شناسایی نداشت و فقط کمیت و کیفیت کارها را بااطلاع هم میرساندیم و نتیجه گیری میکردیم. سیروس نهائوندی نیز گروه خود را داشت و یکروز که با واعظ زاده قرار ملاقات داشتم، او نیز بدیدنم آمد. قرار گذاشتیم که من بعد فقط در تماس با واعظ زاده باشد، مگر شرایط حاد و غیر مترقبه ای رخ دهد و دیدار دستجمعی لازم باشد. یکی از افراد گروهش بنام اکبر ایزدیناه را که از اروپا میشناختم و باهم

نفر دهقان گفتگویی داشته باشیم. این روستا مشمول اصلاحات ارضی شده و دهقانان صاحب زمین شده بودند و در گفتگوی با من بجان بانی این کار که باعث شده است وضع مادیشان بهتر شود، دعا میکردند. از مزایای شرکتهای تعاونی روستائی صحبت میکردند که من در آن موقع اطلاعات مبسوطی در باره شان نداشتم. بیش از این فرصتی دست نداد که در باره روستاها مطالعه بیشتری شود. همین دو مورد نشان میداد که بهیچ وجه شرایط انقلابی در روستاهای ایران فراهم نیست و ستم و استثمار فئودالی نظیر چین در ایران ندارد و از توده های تحت ستم فشرده در روستاهای بهم پیوسته چین در ایران خبری نیست. روستاهای ایران جمعیت نسبتاً کمی دارند و از هم فاصله بسیار. از همه مهمتر اینکه سیستم ارباب-رعیتی ایران در حال افول است و تضاد روزافزونی میان مالک و دهقان وجود ندارد.

این مسائل نشان میدادند که تز "محاصره شهرها از طریق دهات" جوهر انقلاب چین است و با شرایط حاکم بر جامعه ایران همخوانی ندارد. این افکارم را بدون پرده پوشی با پرویز واعظ زاده در میان نهادم. او عقیده داشت که مطالعه چند روستا کافی نیست و بایستی مطالعات گسترده تری در روستاهای مناطق مختلف کشور انجام و نتیجه گیری شود. این سخن ایرادی نداشت و من نیز با مطالعات گسترده تر موافق بودم ولی در ضمن عقیده داشتم که مشت نمونه خروار است و مطالعات گسترده تر مسأله پراکندگی دهات ایران و کم جمعیت بودن آنها را حل نمیکند.

روزی دانش آموزان دبیرستان البرز تهران شورش کرده بودند. در آنروز بر حسب اتفاق من از آنجا میگذشتم و شاهد بودم که چگونه پاسابنها بدنبال دانش آموزان میدویدند و آنانرا با باتون میزدند. این ماجرا در روزنامه های تهران

سابقه دوستی و فعالیت داشتیم، مرتب طبق قرار قبلی ملاقات میکردم.

اوقات واعظ زاده و من بیشتر پیرامون مطالعات در اوضاع سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کشور میگذاشت و هر روز در این باره بحث و تبادل نظر داشتیم. بیشتر توجه من بسمت روستاها بود که آیا اصلاحات ارضی رژیم که اینهمه درباره اش صحبت و تبلیغ میشد، منجر به يك تغییر اساسی در جامعه روستائی شده است یا نه؟ اولین روستاهائی که مورد مطالعه ام قرار گرفتند، در اطراف یکی از شهرستانهای مرکزی ایران و در کنار کویر قرار داشتند. در این روستاها که مرتب از حدود هفتاد پارچه آبادی بودند، تقسیم اراضی بصورتی که دولت تبلیغ میکرد، صورت نگرفته بود چون اراضی بزرگی نظیر گذشته دیگر وجود نداشت. از زمان رضاشاه بعد مالکان بزرگ قطعه های زمین خویش را یا با زور و یا از روی رضا به دهقانان فروخته و به شهرهای بزرگ کوچ کرده بودند و دهقانان به خرده مالکینی تبدیل شده بودند که روی زمین متعلق به خویش کشت میکردند. بازماندگان اربابان قدیم نیز که امروز صاحب زمینهای کوچک و یا باغات میوه بودند، برای کار به کارگر کشاورزی احتیاج داشتند و به آنها مزد میپرداختند. به این ترتیب جمعیت عمده این قبیل روستاها را خرده مالکین و کارگران کشاورزی تشکیل میدادند که در کنار بازماندگان اربابان قدیم زندگی میکردند و احترام آنها را نیز داشتند.

روستای دیگری را که مورد مطالعه قرار دادم در مازندران قرار داشت. دکتر بیژن قدیمی یکی از رفقای همفکر دوره دانشجویی که برای من دوست بسیار با ارزشی بود و در هیأت تحریری مجله پیوند مشترکاً قلم میزدیم و زحمت میکشیدیم، در درمانگاهی در یکی از روستاهای مازندران طبابت میکرد. طبق قرار قبلی به دیدارش رفتم و پس از بحث و گفتگوهای بسیار در باره فعالیت های سیاسی و راه آینده، فرصت یافتیم که به روستا سری زده و با یکی از خدمتکاران درمانگاه و چند

منعکس نشد. شورشی به آن وسعت که به زد و خورد با نیروهای انتظامی بکشد، میتوانست مسائلی را غیر از مشکلات صنفی در پی داشته باشد. این جریان اشاره ای بود که نیروهای مخالف رژیم ایران را میتوان در میان روشنفکران جستجو کرد. بازاریان نیز بطور عمده از زمان دکتر مصدق در صف نیروهای ملی - مذهبی و در تضاد با رژیم شناخته میشدند، ولی رشد اقتصادی و افزایش مبادلات بازرگانی و درآمد سرانه مردم مستقیماً با منافع مادی بازار در ارتباط بود و در آن زمان شاید بهمین دلیل سر و صدائی از بازار بگوش نمیرسید. ولی دانشگاه آشکارا در صف مخالفان قرار داشت.

من گزارشی برای نشریات خارج از کشورمان تهیه کردم و در آن با استناد به شورش دانش آموزان کوشیدم به مراکز مقاومت علیه رژیم اشاره کنم. این گزارش را برای مطالعه به واعظ زاده دادم. اظهار نظرش در فردای آنروز مرا شگفت زده کرد. اظهار میداشت که این نوشته ما را از راه "محاصره شهرها از طریق دهات" دور میکند و بهتر است که در آخر نوشته به نحوی نتیجه گیری شود که این تر تنها راه پیروزی است. این مسأله برای من قابل فهم نبود و نشان میداد که با پرویز نیز که چشم بسته به او اعتماد داشتم، نمیتوانستم همه چیز را مطرح و بحث کنم. در آن زمان تمام کمونیستهای باصطلاح طرفدار راه چین از تجدید نظر طلبی (رویزیونیسم) مثل جن از بسم الله میترسیدند. کافی بود که به کسی اتهام "رویزیونیست" زده شود تا موجب طرد او گردد و این موضوع در شرایط مخفی و فوق العاده سخت ایران در حکم مرگ سیاسی بود و خطرات دیگری نیز در بر داشت.

از آن پس سعی کردم نتیجه مطالعاتم را که چنین بوهائی میداد، بطور خیلی خلاصه و نامفهوم برای دیگران یادداشت کنم. هدفم این بود که پس از مطالعات

کاملتر و بدست آوردن دلایل قانع کننده بخارج رفته و مطالبم را با رفقای خارج در میان گذارم.

دکتر بیژن قدیمی پس از آمدن به ایران و شروع به کار طبابت با تفاق عده ای از دانشجویان چپ شهر مونیخ که پس از اتمام تحصیل به ایران آمده بودند، گرد هم آمده گروهی را تشکیل داده بودند. من از طریق بیژن با این گروه تماس داشته و در جریان فعالیت و نظرهای آنان قرار می‌گرفتم. آنها همگی نظر داشتند که راه "محاصره شهرها از طریق دهات" با شرایط ایران تطبیق ندارد و بایستی بررسی همه جانبه ای در مورد مرحله تکامل جامعه ایران صورت گیرد. بهمین دلیل از پیوستن به سازمان انقلابی استقبال نمی‌کردند و تمایل داشتند در آن شرایط استقلال خود را حفظ کنند. اکثریت اعضای این گروه از طرف سازمان انقلابی به چین اعزام شده و تعلیم دیده بودند. از بیژن خواهش کردم که مرا به اعضای گروه معرفی نکند و شخصاً با هم تماس داشته باشیم. از آنجا که این گروه مدتی بدون ارتباط با سازمان کار کرده و برای خویش مقرراتی وضع کرده بود، اعضاء نمیتوانستند مسأله آمدن یکی از کادرهای بالای سازمان را در جمع مطرح نکنند و در باره تماس یا عدم تماس با سازمان تصمیم نگیرند. بدون اینکه مرا در جریان بگذارند در جمعشان مطرح میکنند که من به ایران آمده ام و با بیژن تماس گرفته ام. اعضای گروه که هر کدام مسائلی داشتند، ابراز علاقه میکنند که تک تک مرا ببینند و مسائلشان را در میان گذارند. من موافقت کردم که با یک نفر از آنان بنام "ع.ا." که از مونیخ میشناختم و انسان مطمئنی بود، ملاقات کنم و بقیه سعی کنند مطالب و مشکلاتشان را توسط بیژن و او با من در میان گذارند.

حدود دو ماه بود که مخفیانه در تهران زندگی میکردم و غیر از آن دو سفر بجائی نرفته بودم. تقریباً هر روز پرویز و اکبر را ملاقات میکردم و بیشتر وقتم صرف

مطالعه و بویژه پژوهش در تحولات رفرمیستی ایران میشد. شرکتهای سهامی زراعی که در چند نقطه کشور آزمایش میشدند، پروژه تبدیل دهقانان به کارگران کشاورزی بودند که البته با سرمایه گذاری دولت احداث شده ولی در مالکیت همگانی کارگران کشاورزی قرار داشتند و بوی سوسیالیزم میدادند. این موضوع البته با رشد سریع سرمایه داری در جامعه آنروز ایران همخوانی نداشت و وصله ناجوری بود که بعداً نیز دوام نیاورد و تحلیل رفت. اقدامات اصلاحی دیگر نظیر سهام کردن کارگران در سود کارخانه ها و ایجاد شرکتهای تعاونی را میشد بعنوان کارهای اصلاحی در رشد سرمایه داری قلمداد کرد. مشکل اساسی بیرون کشیدن واقعیت اصلاحات از درون سر و صدا و تبلیغات فراوان دولتی بود. تمامی مطبوعات نیز در تبلیغات به نفع دربار و تمجید از شخص شاه با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند. بحق میتوان چاپلوسی را یکی از خصایص ناپسند ما ایرانیها شمرد. بنظر من نمیرسید که تمام این مطبوعاتچی ها مأمور دربار بودند ولی از نظر مخالفان که بطور عمده از روشنفکران بودند، چنین بود. عقیده رفقا بر این بود که اصلاحات پوشالی و امپریالیستی است و برای فریب دادن مردم صورت میگیرد و کیفیت دگرگونی اجتماع را ندارد. اما در این مورد نمی اندیشیدند که آخر يك سری اصلاحات کاذب به چه درد کشورهای سرمایه داری بزرگ میخورد؟ آیا آنها در ارتباط بازرگانی (یا بنظر آنروز ما چپاول) با يك کشور فقیر بیشتر سود میبرند یا يك کشور غنی؟ در هر حال این مسائل مبیایستی در رأس سازمان حلّ و فصل گشته و از طریق دموکراتیک با اعضاء به بحث گذاشته و موجب تعیین يك خط مشی جدید و نوین برای يك سازمان سیاسی مدرن میشدند. بازگشت من به اروپا و طرح این قبیل مسائل با رفقای خوش فکر هیأت اجرایی (نه همه!) نیاز به اقامت بیشتر و مطالعات بیشتر و تجربه بیشتر و همچنین

مشاهده چگونگی تکامل فکری رفقای دیگر در ایران بود که متأسفانه بخاطر خیانت يك فرد چنین توفیقی نیافتیم. دو روز مانده به آغاز سال ۱۳۳۹ طرف عصر با ع.ا. در پارک شهر تهران قرار ملاقات داشتیم. با او به قدم زدن و گفتگو پرداختیم. (۱) انسانهای زیادی اطراف ما میلویدند که معمولاً برای آنموقع روز غیر عادی بود. بعد به خیابانها آمدیم، وضع به همان ترتیب ادامه یافت. هر دو شك کردیم که ممکن است تحت تعقیب باشیم. ساعت ۲۳ از یکدیگر جدا شدیم. من به يك کوچه بن بست پشت سفارت انگلیس رفتم و مدتی ایستادم. پس از چند دقیقه شخصی از سر کوچه سر کشید و چون متوجه شد که او را دیدم، خود را عقب کشید. شکی نبود که تعقیب میکنند. يك تاکسی صدا زده از محل دور شدم و بعد در کوچه پس کوچه های جنوب شهر ساعتها گشتم تا دیگر کسی را نمیدیدم و بنظر رسید که ردم را گم کرده اند. بخانه رفتم و تا صبح استراحت کردم. فردایش که شب عید و مصادف با شب عاشورا بود، ساعت ۹ صبح با اکبر قرار داشتیم و سر قرار حاضر شدم، در حالیکه شرط احتیاط آن بود که اینکار را نمیکردم.

عصر در خانه هنگامی که مشغول صرف شام بودم، در اطاق را با تلنگر زدند بدون اینکه قبلاً زنگ در خانه صدا در آمده باشد. بتصور اینکه صاحبخانه است در را گشودم. در يك لحظه حدود پنج تا شش نفر با لباس شخصی باتفاق يك سرهنگ به اطاقم یورش آوردند و با اسلحه کمری تهدیدم کردند و فرمان دادند که در گوشه ای بایستم. همان لحظه آشکار بود که از وضع فقیرانه اطاق جا خورده اند. (بایستی می فهمیدم که مرا میشناسند و گرنه چرا بایستی جا بخورند) قیافه برخی از آنان آشنا بود و همانهایی بودند که روز قبل در اطراف ع.ا. و من ولو بودند. اطاقم را زیر و رو کردند. شناسنامه و مشخصاتم را خواستند. من شناسنامه جدیدی را که واعظ زاده برایم با تردستی قابل توجهی تهیه کرده و نام خسرو نیک

پی بر آن بود، به آنها نشان دادم. با تعجب زیر و رو کرده و با تمسخر گفتند که: «فامیل شهردار هم هست!!» خواستند دستبند بزنند که اعتراض کردم. اعتراض را پذیرفتند ولی تذکر دادند که: اگر تکان بخوری با گلوله میزنیمت.

یکی از اعضای گروه قدیمی و ع.ا. که با ساواک همکاری میکرد ساعت و محل ملاقات ع.ا. و مرا باطلاع ساواک رسانده بود. این شخص خود بعد ها نزد این دو نفر به عمل پستش اقرار کرده بود.

۱- بعد ها در جریان بازجویی ها برایم تعریف کردند که همان غروبی که با ع.ا. در پارك شهر قدم میزدیم تصمیم داشته اند همانجا هر دو ما را با گلوله بزنند و به موضوع خاتمه دهند. در باره اینکه چرا اینکار را نکردند، توضیحی نداشتند. شاید به بازجویی و کسب اطلاعات میاندیشیده اند. پس از دو روز برادرم از آمریکا تلفنی به پدر و مادرم اطلاع داده بود که من در ایران دستگیر شده ام. بنا بر این کنفدراسیون دانشجویان ایرانی از دستگیری من مطلع شده بود و دیگر نمیشد به آن سادگی موضوع را ماست مالی کرد.

۱۵- در چنگال ساواک

در حالیکه بازوهای مرا از دو طرف گرفته بودند، از خانه در آمدیم. عده بسیار زیادی با ما حرکت میکردند که از مأمورین ساواک و مردم کنجاو عادی بودند. سر کوجه مرا به درون اتوموبیلی چپاندند و دو نفر اطراف من کنار در نشستند. آن ساواکی که قیافه اش آشنا میآمد، کنار راننده در جلو قرار گرفت. موقع سوار شدن در خیابان سلسبیل اتوموبیل رو به شمال پارک شده بود. سرم را میان دو زانویم فشردند و پتوئی رویم انداختند و فرمان دادند که تکان نخورم. اتوموبیل بسمت شمال حرکت کرد. سعی میکردم جهت را گم نکنم تا بتوانم حدس بزنم به چه سمتی میرویم. پس از چند مرتبه عوض کردن جهت در حینی که باز بسوی شمال حرکت میکردیم بر سرعت افزوده شد و معلوم بود که وارد بزرگراه شده ایم. از زندان اوین داستانها شنیده بودم. مدت نسبتاً کوتاهی که در راه بودیم بنظر خیلی دراز آمد. سعی کردم به یک تفکر منطقی پردازم که از این ببعد وظیفه ام چیست و چه بایستی بکنم. اول اینکه اینها بهیچ وجهی نبایستی

پی ببرند که چه کسی را دستگیر کرده اند. ممکن بود ردّ مرا داشته اند که با گروه قدیمی تماس گرفته ام ولی هویتیم را نمیشناسند. اگر احیاناً هویتیم را بدانند با سابقه ای که دارم بدون شك مرا نابود خواهند کرد و تعارفی نخواهند داشت. میدانستم که بویژه در شب اول با نهایت قدرتشان و با تمام وسایل و نحوه کاری که در آن تبخّر یافته اند، سعی در ارباب شخص دستگیر شده میکنند تا او را به اقرار وادارند و اطلاعاتش را قبل از اینکه دیر شده باشد و دیگران از دستگیری او اطلاع پیدا کرده و شرایط احتیاط را رعایت کنند، اخذ نمایند. در چنین شرایطی بایستی محکم ایستاد و در نهایت آنان را مرعوب کرد.

از شکنجه های بسیار هولناك ساواك در "زیرزمین های اوین" داستانهایی شنیده بودم. آیا میتوانم تحمل کنم؟ آیا میتوانم روسفید بمانم؟ تمام این افکار مانند پرده سینما از نظرم میگذشتند. سرعت اتوموبیل کاسته شد و در جاده ای خاکی و پر دست انداز افتادیم. دقایقی بعد جلو پاسگاهی ایستادیم. اتوموبیل پس از ردّ و بدل کردن نشانی اجازه ورود گرفت و پس از دقایق دیگری ایستاد. پتورا از سر من کشیده و مرا پیاده کردند. مقابل در ورودی يك ساختمان يك طبقه ولی دراز آجری با پنجره های زیاد بودیم که معلوم بود چندین اطاق است که در کنار هم ساخته اند. مرا به درون این ساختمان بردند و به اطاقی راهنمایی کردند. جامه دان و وسایلی را که از محلّ سکونتیم جمع آوری کرده بودند، به کناری نهادند. شش نفر با لباس شخصی و يك گروهبان در اطاق ایستاده بودند. وسایل اطاق يك میز تحریر و چند صندلی بود و نشان میداد که اطاق بازجویی است.

آن شخص که بنظرم آشنا میآمد و پس از این شب دیگر او را ندیدم، جلو آمد

و پرسید:

- اسمت چیست؟

- شناسنامه ام نزد شماست میتوانید بخوانید.

سیلی محکمی به صورتم نواخت و فریاد کشید:

- نمی توانی نگویی . سپس با تحکم فریاد کشید:

- از شکم روی زمین بخواب

البته این شخص در اطاق بازجویی ساواک و حضور عده ای دیگر اینقدر احساس قدرت میکرد، اگر بامن تنها بود با آن جنّه مردنی ای که داشت، حتی برای نفس کشیدنش نیز اجازه میخواست. بهرحال با آرامش دراز کشیدم. در این موقع آن گروهبان که لهجه ترکی غلیظی داشت يك کابل دراز و کلفت را بدست پیچید و با نهایت قدرت دور سر می چرخاند و بر بدن من فرود میآورد. بسیار دردناک و سوز آور بود. میدانستم که اگر اظهار عجز کنم جسور تر خواهند شد. صورتم را در دستهایم میفشردم و ساکت بودم. ده تا دوازده ضربه را بدون فریادزدن تحمل کردم. هر ضربه ای بدن مرا مجروح میکرد و ضربه هائی که بر محلّ قبلی فرود میآمدند، بسیار دردناکتر بودند. پس از ده تا دوازده ضربه شروع کردم به فریاد کشیدن که: چرا میزنید؟ مگر شما انسان نیستید؟ آنها مرتّب سؤال میکردند که: اسمت چیست؟ در این میان نگاهم به جامه دانم افتاد که روی آن نوشته بودند "عباس کاوندی". هنگام ورود به ایران و در زندان شهربانی بندر عباس نام هرکسی را روی وسایلش نوشته بودند. جامه دان را نشان دادم و گفتم نامم عباس کاوندی است، روی جامه دان را نگاه کنید آنجا هم نوشته است. در این لحظه آن گروهبان که نتوانسته بود مقاومت مرا بشکند بیشتر از من فریاد میزد و ضربه ها را محکمتر فرود میآورد. حدود بیست تا بیست و پنج ضربه بر من وارد ساختند و من بدون اینکه به کسی توهین کنم فقط فریاد میکشیدم. در این میان در باز شد و يك گروه هفت تا هشت نفری وارد شدند. گروهبان خبردار و بقیّه به

حالت احترام ایستادند. معلوم بود که مقامهای بالائی از ساواک وارد شده اند. آنموقع آنها را نمیشناختم ولی بعداً دانستم که پرویز ثابتی و عطار پور و اعوان و انصارشان نظیر نادر پور بودند. آنها نیز نظیر ما هر يك برای خود نام مستعاری داشت. به عطار پور "دکتر" میگفتند به یکی "احمدی" به دیگری "حسینی" و یا "تهرانی". گویا همه آنها پشت در منتظر ضعف و اقرار من بودند. ثابتی به گروهبان و کابلش فرمان خروج داد و از در مهربانی در آمد و حالت عذرخواهی گرفت که مثلاً من نبودم و گرنه چنین نمیشد. سپس رو بمن کرد و گفت:

- ما تو را میشناسیم، چرا اسمت را نمیگوئی؟
- شناسنامه ام نزد شماست. معلوم است که نامم را میدانید. و آنکهی چیزی را که میدانید چه احتیاج به شکنجه و پرسش است؟
- میخواهیم خودت بگوئی، ما از آن اول که وارد ایران شدی رد ترا داشتیم. این حرف بو میداد و نشانگر این بود که شاید مرا میشناسند.
- نام من خسرو نیک بی است و از شهرستان برای کار به تهران آمده ام.
- برزی را میشناسی؟
- کدام برزی؟
- حسین برزی که در سازمان برنامه کار میکند.
- حسین برزی شوهر خاله من و از دوستان دوران تحصیل ثابتی بود. ثابتی بعداً برایم تعریف کرد که آخرین عکس مرا از منزل خاله ام سرقت کرده بود. او با این ترتیب بمن میفهماند که مرا میشناسند و انکار بیفایده است. حقیقت این بود که آن فرد ساواکی که خود را در گروه قدیمی جازده بود، مشخصات کامل مرا به اطلاع ساواک رسانده بود. پس از لحظه ای تأمل گفتم:
- خوب من پارسا نژاد هستم، دکتر پارسا نژاد:

در يك لحظه تمام چهره های عبوس درخشیدند، گویا به فتح بزرگی نائل شده اند. رفتارشان فوق العاده محترمانه شد. در جلو میز صندلی گذاشته و تعارف کردند که بنشینیم. من که تمام پشتم زخمی بود بزحمت توانستم با حالتی که چندان دردناک نباشد خودم را در صندلی جای دهم. پشت میز و بالای اطاق ثابتی نشستم، طرف راستش عطار پور و بقیه بترتیب مقامشان در سازمان امنیت تا پائین اطاق ایستادند. هیرارشی دقیقاً رعایت میشد. بخاطر دارم که نادری پور (تهرانی) که بعداً اعدام شد، مقامش از همه پائین تر و جلو در ایستاده بود.

جای آوردند و ثابتی سیگاری تعارف کرد. آن گروهبان خیلی مودبانه فندک کشید که سیگار مرا روشن کند. او را رد کرده و با لحن سرزنش آمیزی گفتم:
- تو برو اجرت را از امام حسین بگیر که شب عاشورا اینقدر مرا زجر دادی!
این حرف بشدت بر دل آن مرد نشست و تا سر سرخ شد. ثابتی پوزخند معنی داری زد و با نگاه به گروهبان حالی کرد که خارج شود.

يك فرم چاپی جلوام گذاشتند که مشخصاتم را بنویسم. زمانیکه در جلو پرسش مذهب نوشتم "اسلام" پوزخند معنی دار دیگری زد و به عطار پور گفت:
- این یکی از آن یکی زبل تر است؛ منظورش پرویز نیکخواه بود که جلو این پرسش را خالی گذاشته بود.

نیمه شب بود. همه رفتند. ثابتی ماند و من. فراموش کرده ام که عطار پور نیز ماند یا نه. بازجویی شروع شد. من در ثابتی آدمی دیدم که در کار خود توانا است و بایستی مواظب او و حرفهایم باشم و سعی کنم اشتباهی نکنم. در بقیه ساواکی ها که هر روز سراغم میآمدند، هیچ بارقه ای از تیزهوشی نمدیدیم. میتوانستم در بحث و جدل با ثابتی از او در آورم که تا چه اندازه از سازمان ما

اطلاع دارد. زمانیکه میخواست با اطلاعاتش مرا تحت تأثیر قرار داده و شگفت زده کند، صحبت‌های پیرامون حوادثی میکرد که بیشتر مربوط به جلسه کادرها و سفر دوم چین (از سفر اول اطلاعی نداشتند) و شرکت در جنبش کردستان میشد. در شب اول بیشتر هدفش در آوردن نام رفقای در ایران بود که با آنها تماس گرفته بودم. من میدانستم که مرا یکنفر از گروه قدیمی لو داده است ولی ساواک نمیتوانست حدس بزند که من این موضوع را میدانم. بر این اساس این گروه برای ساواک شناخته شده و در حقیقت در دست خودش است. تصمیم داشتم که پس از چند روز مقاومت سرسختانه بالاخره روزی اعتراف کنم که برای تماس با گروه قدیمی به ایران آمده ام و با آنها تماس گرفتم. این مسأله ساواک را ارضاء میکرد و مرا خوشحال که با دستگیری من گروه‌های واعظ زاده و نهاوندی شناخته نمیشدند. برنامه سؤال و جواب بازجویی‌ها درست بر این اساس پیاده شد. شب اول و دوم بشدت مقاومت میکردم و میگفتم که کلمه ای از من نخواهید شنید. در باره سازمان اظهار می‌داشتم که ما نیز نظیر شما همه اسامی مستعار داریم و کسی کس دیگر را با نام حقیقی اش نمیشناسد. بنابر این اگر شما نام شرکت کنندگان در جلسه کادرها را میخواهید میتوانم لیستی از حسن و عباس و علی و غیره برایتان ردیف کنم که چیزی دستگیرتان نمیشود. سپس اضافه میکردم که امروز سازمانهای سیاسی همه مدرن شده اند و نظیر حزب توده در سابق نیستند. امروز هر کسی حد اقل اطلاعات را دارد. این اراجیف یا از نظر منطقی بنظرشان درست میرسید که بعید است، یا اینکه نمیخواستند زیاد سختگیری کنند و از کنار آن میگذشتند. شاید هم این حرفها با درسائی که خودشان در اسرائیل میخواندند، همخوانی داشت.

شب اول تهدیدم میکرد که اگر سخن نگویم مرا خواهند کشت. زمانیکه

میگفتم از مرگ نمیتروسم، جواب میداد :

- مگر میشود کسی از مرگ نترسد. دوی علی گلایی میگیری !

- میتوانید امتحان کنید

من خود یقین داشتم که از این ماجرا زنده بیرون نخواهم آمد. بنابراین تهدیدات آنها برایم تازگی نداشت. ساعتها از نیمه شب گذشته بود که بعلت خستگی بازجویی را تعطیل کردند.

چند نفر آمدند و چشم مرا بستند و دستم را گرفته با خود بردند. از آن ساختمان بیرون آمده و به طرف دست راست پیچیدیم. پس از طی حدود صد متر از يك دروازه بزرگ رد شدیم و پس از طی پنجاه متر دیگر بطرف چپ پیچیده از حدود ده تا دوازده پله بالا رفتیم. در طبقه دوم مرا بداخل راهرونی هدایت کردند که در اطرافش سلولهای انفرادی قرار داشت. مرا بدرون یکی از این سلولها برده چشمانم را گشودند. سلول کوچکی بود بشکل قوطی کبریتی که بر ضلع کوچکش قرار گرفته باشد. سطحش شاید يك و نیم در دو و نیم متر بود و سقفش بلند، بطوریکه دست کسی به چراغ برق نرسد. خود چراغ نیز وسیله محفظه ای از تور سیمی پوشانده شده بود. نزدیک سقف، پنجره کوچکی بر دیوار نسب شده بود با میله های کلفت آهنی. از داخل سلول فقط میتوانستی از این پنجره آسمان را ببینی. کف سلول يك تشک بدون ملافه و کیف انداخته بودند و يك پتوی سربازی کثیف تر روی آن قرار داشت. لباس مرا در آورده و لباس دیگری دادند که صاحبش حد اقل بیست کیلو از من بیشتر وزن میداشته است. راهرو ای که سلولها در اطرافش بودند، شکل L داشت و در قسمت ضلع کوچکتر يك دوش و يك مستراح و يك دستشوئی تعبیه شده بود. برای رفع حاجت بایستی در سلول را میکوبیدی تا نگهبان بیاید و در را برایت باز کند. بر در

سَلُول در بچه کوچکی برای گفتگو با نگهبانان نصب شده بود که فقط از بیرون باز میشد. صبح ها يك نان بربری کلفت برای خوراك روزت میدادند که زود خشک میشد و من در درون کتم می پیچاندم. علاوه بر آن هر صبح يك پیاله سوپ آبکی که چند عدد لوبیا نیز در آن یافت میشد، میآوردند، ظهرها و شب ها غذائی در کاسه ای می. زندانیان میبایستی پس از صرف غذا، تك تك کاسه ها را برای شستشو برده و سپس در داخل يك جعبه مخصوص قرار دهند. هفته ای يك روز نیز جوجه کباب در برنامه بود. در روز معینی در هفته دکتر می آمد و اگر به معالجه احتیاج داشتی، میتوانستی نزد او بروی. ولی زمانیکه من از ضربات کابل مجروح بودم و تمام پشتم يك سره سیاه بود، کسی را برای درمانم نمی آوردند. آنها از خودشان هم رودربایستی داشتند.

صبح روز بعد باز آمدند و چشمانم را بستند و از همان راهی که آمده بودیم، باز مرا به اطاقهای بازجوئی هدایت کردند. ثابتی و عطار پور و چند نفر دیگر حضور داشتند که بترتیب مقام نشسته بودند. بازجوئی شروع شد. همراه تهدید به مرگ و شکنجه های وحشتناک از من میخواستند که اسامی کسانی را که با آنها در ایران تماس داشته ام، فاش سازم. من میگفتم که این کار پسندیده نیست و از من چنین چیزی نخواهید. این حالت مقاومت من در برابر تهدیدات آنها را بر می آشفته بطوری که از حالت طبیعی خارج میشدند و میخواستند با مشت به سر و روی من بزنند ولی در آخر دست را پس کشیده خود را کنترل میکردند. بایستی اذعان کنم که پس از شب اول دیگر دست هیچکس برای آزار من فرود نیامد و شکنجه بدنی نشدم. فقط تهدیدات گوناگون و فراوان وجود داشت. پس از ساعتها بازجوئی اینچنینی زمانی در جواب عطار پور که میگفت اسامی رفقاییت را بگو و من میگفتم نمیگویم، ثابتی سر در گوشم نهاد و گفت: مگر میتوانی نگویی؟

لااقل بگو نمیدانم! چرا اینکار را کرد، هنوز بدرستی نمیدانم. او یکبار به من فهمانده بود که مرا میشناسد و انکار بی فایده است، و این بار نیز کمک کرد که اگر نمبخوایم بگویم، با ذکر نمیدانم موضوع را خاتمه دهم.

پس از دو ساعت استراحت و صرف نهار، بعد از ظهر بازجویی مجدداً آغاز شد. اینبار اطلاعاتی از سازمان میخواستند. از شرکت من در جلسه کادرها اطلاع داشتند، از سفر دوّم به چین مطلع بودند، از شرکت لاشائی و من در جنبش کردستان عراق نیز خبر داشتند. من شرکت خود را در این موارد تأیید کردم و سعی نمودم با تکیه بر اصول مخفیکاری که ثابتی میپسندید، از دادن اطلاعاتی بیش از آنچه که میدانستند، خودداری کنم. یکی از روشهای آنان این بود که پس از بازجویی ورقه ای میدادند تا آنچه را که گفته بودی بنویسی و فردایش ورقه را میگرفتند. این ماجرا را هر شب تکرار میکردند که هر چه نوشته بودی مجدداً بنویسی. هدفشان این بود که از داخل نوشته ها مطالب متضاد را کشف و دروغهایت را بر ملا سازند. من سعی میکردم که در این نوشته ها حتی یک «واو» را از قلم نیاندازم و آنچه را که سرهم بافته بودم، عیناً تکرار میکردم. در بازجوییها شیوه هائی را بکار میبردند که تازه بود و قبلاً نشنیده بودم و نشان میداد مسائل و شیوه های جدیدی را که نوآموخته اند، آزمایش میکنند. بعنوان مثال از سفر کوبای ما اطلاع داشتند ولی در بازجوییهای اولتیه که صحبت از سفر چین بود، از کوبا دم نمیزدند. از روز سوّم به بعد، بازجوییهای بزرگان که تمام میشد، نادری پور(تهرانی) میآمد و میپرسید:

- آقای دکتر پارساژاد سپتامبر ۶۷ شما کجا بودید؟

سپتامبر ۶۷ ما از سفر کوبا بازگشته بودیم و من عازم چین بودم. جواب میدادم:

- سپتامبر ۶۷ من در اروپا مخفی زندگی میکردم. یا در پاریس بودم یا در بروکسل،

درست خاطر من نیست.

او دیگر چیزی نمیگفت و میرفت. فردایش باز میآمد و مجدداً همان سؤال را تکرار میکرد و همان جواب را میشنید. این کار را شاید پانزده روز تکرار کرد بدون اینکه کلمه ای اضافه بگوید و یا کلمه ای اضافه بشود. روز آخر هیجان زده شد و فریاد کشید:

- د آقای الکساندر؛ سپتامبر ۶۷ شما کجا بودید؟

نام مستعار من در کوبا الکساندر بود و معلوم شد که از سفر کوبا نیز اطلاع دارند. با آرامش به او گفتم:

- بنشین تا برایت تعریف کنم. با عصبانیت گفت:

- معلوم نیست ما شما را بازجویی میکنیم یا شما ما را !!

تأیید کردم که با گروهی در کوبا بودم منتهی این بار بجای اسامی علی و حسن و عباس، نامهایی نظیر الکساندر، فیلیپ و سانتیاگو ارائه دادم و اظهار داشتم که بعلاً رعایت شدید مخفی کاری هیچکدامشان را با نام حقیقتشان نمیشناسم. روز سوم در دل شب باز مرا برای بازجویی بردند. - امکان داشت که روزی چند بار برای بازجویی میبردندت - بازجوی جدیدی بود که تا آنوقت او را ندیده بودم و دیگر هم او را ندیدم. قیافه مردم آسیای دور را داشت و تنومند بود. اول انگاشتم که از سفارت تایوان است و میخواهد از سفر چین من بپرسد. سئوالهای چرند و پرندی کرد و جوابهای چرند و پرندی شنید. عصبی میشد و میخواست با مشت به صورتم بکوبد ولی در لحظه آخر مشتش را پس میکشید. در آخر گفت میخواهم بدانم یکنفر را میشناسی یا نه؟ اطاق ما را تارک کردند و پرده ای حصیری آویزان نمودند و چراغ راهرو را روشن کرده دو نفر زیر بازوی اکبرایزدپناه که بسختی کتک خورده بود را گرفته و کشان کشان به جلو اطاق ما آوردند.

مشخص بود که ملاقات روز دستگیری من با او موجب گرفتاری وی نیز شده است. برای اینکه به او حالی کنم که از جانب من چیزی لو نرفته است با صدائی گرفته ولی باندازه ای بلند که اکبر نیز بفهمد گفتم: نه؛

اکبر نیز هنگام بازگشت به اطاق بازجوئی اش شروع کرد به فریاد کشیدن و از این طریق میخواست بمن بفهماند که تحت شکنجه است و او نیز به چیزی اعتراف نکرده است. با آگاهی از دستگیری اکبر اوضاع برای من تغییر میکرد و خطرناکتر میشد. اکبر عضو گروه نهایندی بود و با یتی بهر ترتیبی شده از لو رفتن آن گروه جلوگیری شود.

رفتار من با ساواکیها ملایم و منطقی بود و به این دلیل آنها برای من احترام زیادی قائل بودند. شاید هم تیر دکتري موجب این احترام شده بود. ساواکیها اصولاً معتقد بودند که چپها از معلومات بالائی برخوردارند و در مقایسه خود و رفقایشان با آنان دچار احساس حقارت میشدند. البته این مطلب به پائین بودن سطح اطلاعات خودشان مربوط میشد. همیشه در بحث های سیاسی مرعوب میشدند در حالیکه نظیر يك آدم مذهبی و یا یکنفر آدمی که به يك ایدئولوژی خاصی بسته شده است (نظیر خودمان)، اعتقاد راسخ به درست بودن کاری که انجام میدادند، داشتند. برخی اوقات از اینکه چگونه اینهمه بقول خودشان آدم با شخصیت و تحصیلکرده به راه چپ (که به اعتقاد آموزگاران آمریکائی و اسرائیلیشان کثیف ترین راه است) افتاده اند، در تعجب میماندند. در ضمن آمادگی داشتند که همین افراد را چنانچه دستوری برسد، نابود سازند.

اکبر بر عکس با خشونت جواب خشونت آنان را میداد و سعی میکرد با داد و فریاد و تظاهر به نادانی از چنگ آنان بگریزد. یکی دو روز پس از رویارویی ما در سرای بازجوئی، هنگامی که من دوش میگریتم اکبر وارد شد. سلول او

آخرین سلول و در کنار دستشویی قرار داشت و پنجره کوچک در سلولش خوب بسته نمیشد و او قادر بود راهرو مقابل را تحت نظر داشته باشد. مرا دیده بود که به حقم میروم، با عذر اینکه به توالی احتیاج دارد از سلول خارج و پس از رفتن نگهبان خود را به حقم رسانده بود. دقیقه ای فرصت گفتگو داشتیم. به همدیگر گفتیم که از ما اطلاعات جدیدی دستگیرشان نشده است. سلولش را بمن نشان داد. ما میبایستی پس از صرف غذا کاسه های می را شسته و در جعبه ای قرار میدادیم. این جعبه درست کنار سلول او قرار داشت و فرصتی بود که همیشه هنگام جمع آوری کاسه ها لحظه ای با او صحبت کنم. نگهبانان با دلبستگی وظیفشان را انجام نمیدادند و دقت زیادی نداشتند. موقعیکه رئیس زندانها (یک مرد سیاه چرده بلند قد که در زمان انقلاب خودکشی کرد. نامش را فراموش کرده ام) حضور داشت، نگهبانان نیز مرتب بودند و وقتیکه او نبود ولنگار. یک شب در سلول مرا نبسته بودند و زمانیکه نگهبان چرت میزد، ب فکر فرار افتادم ولی افکار دیگری نیز مرا مشغول میداشتند. مثلاً تصور نمیکردم که این اتفاق از روی مسامحه کاری باشد، شاید نقشه نابودی مرا کشیده اند. امروز فکر میکنم که آنها در آزمون برای از بین بردن کسی به نقشه بخصوصی احتیاج نداشتند و هر کاری که میخواستند میکردند. بنابر این بازماندن در سلول از مسامحه کاری نگهبانان بوده است.

صبح روز بعد در لحظه ای که نگهبان حضور نداشت، در سلول باز شد و یک

جوان خوش سیمانی ظاهر شده پرسید:

- رفیق تو کیستی؟

معلوم بود هم زندانیان مرا نظاره میکردند و چون مرا نمیشناختند، برایشان

مسأله شده بود. جواب دادم:

- من يك كمونیست از ایرانیان مقیم اروپا هستم.

از آن تاریخ هر زمان که از کریدور رد میشدم صدائی میآمد که زمزمه میکرد: رفیق اروپائی!

روز دیگری دریچه سلولم باز مانده بود. سلول مقابل نیز دریچه اش باز بود. از نظر کنجکاوی آنقدر منتظر ماندم تا زندانی سلول مقابل به کنار پنجره آمد. تعجب کردم زیرا زندانی يك مرد روحانی ریش حنائی بود. با علامت سر و دست از او پرسیدم که تو کیستی و اینجا چه میکنی؟ او هم به همان ترتیب حالیم کرد که نامه ای از عراق داشته که باعث دستگیریش شده است. ماجرای آیت الله وحید و آیت الله خمینی بنظم رسید. از آن روز هوای او را داشتم که چه میکند. او را نیز نظیر من روزی چند بار برای بازجوئی میبردند. يك روز صبح که او را بردند، دیگر باز نیاوردند. چند نفر آمده و با عجله به تمیز کردن سلولش پرداختند. پس از دقایقی نوبت من بود. مطابق معمولشان چشمهای مرا بسته و به اطاق بازجوئی راهنمایی کردند. در آنجا عطار پور با سر طاسش نشسته بود و رنگ چهره و سرش چون کاسه خون شده بود. به او گفتم: چقدر امروز رنگتان قرمز شده است. جواب داد: آفتاب خورده ام. در هر حال وضع ناراحتی داشت و من فکر کردم حتماً بلائی سر آن پیرمرد آمده و یا آورده اند. از چند و چون کار با خبر نشدم.

بازجویان ساواک اگر سرنخی میداشتند، آنرا رها نمیکردند تا ته و نوی قضیه را در آورند. دیگر با زندانی بود که به چه نحوی با این مسأله برخورد کند. در بازجوئی‌هایی که از من میکردند معلوم شد که از سفر کوبا، جلسه کادرها، سفر دوّم چین و ماجراهای کردستان عراق اطلاعاتی دارند. از بقیه فعالیت‌های من و سازمان اطلاعات وسیعی نداشتند و این موضوع برای من شگفت انگیز بود. سفر

کوبا، جلسه کادرها و سفر چین را معلوم بود کسی برایشان شرح داده است. از کردستان بیشتر اطلاعات محلی داشتند و میدانستند که دو نفر پزشک ایرانی از سازمان انقلابی در آنجا هستند و حدس میزدند که لاشانی و من باشیم. از مسافری کوبا اسامی حقیقی همه را بجز علی صادقی میشناختند و بجای نام صادقی نام رهنما را ثبت کرده بودند. (۱)

تاکتیک آنها این بود که زندانی جدید را پس از بازجویی و دو سه ماهی زندان آزاد میکردند و با پیگرد او سعی میکردند سایر رفقای را شناسایی و دستگیر کنند. اگر زندانی بفرار و گذار از مرز میافتاد، مجدداً او را دستگیر میکردند (با یکی از رفقای ما چنین کرده بودند). نگرانی من از این بود که چنین برنامه ای را با اکبر پیاده کنند و منجر به دستگیری گروه نه‌اوندی و احیاناً واعظ زاده شود. روی تکه کاغذی نوشتم که اکبر بایستی اعتراف کند که مرا از اروپا میشناخته و در آنجا قرار گذاشته بودیم که چنانچه روزی هر دو در ایران بودیم، بتوانیم از روی قرار مشخصی همدیگر را بیابیم، مثلاً اولین دوشنبه هر ماه ساعت ده صبح جلوی فلان مغازه در فلان خیابان. ما از همین طریق همدیگر را پیدا کرده و ملاقات میکردیم و رفاقت ما بیشتر جنبه خصوصی داشته است نه سیاسی. تکه کاغذ را به او رساندم. او به هیچ وجه قبول نمیکرد که چنین اظهاری کند و تصور میکرد که آنها را فریفته است و وانمود کرده که او را عوضی گرفته اند. برای من این موضوع منطقی بنظر نمی‌رسید. ساواک ردّ مرا شب پیدا کرده بود. فردایش من اکبر را ملاقات کرده و ساعتها با او قدم زده بودم. شب مرا و فردایش اکبر را دستگیر کرده بودند. نمیشد تصور کرد که يك دستگاہ عریض و طویلی نظیر ساواک با تجربه ای که در پیگردی دارد، قبول کند که اکبر را عوضی بجای شخص دیگری دستگیر کرده است. بالاخره او را بهر نحوی بود قانع

کردم که چنین کند. خودم نیز چند روز بعد در مقابل پرسش مجدد آنان که اکبر را از کجا میشناسم، همان لاطانات را نوشتم و چون نوشته های من با اقرار اکبر مطابق بود و آنان تصوّر هم نمیکردند که ما در زندان با یکدیگر تماس گرفته باشیم، مورد قبولشان واقع شد و دیگر پرسشی در این مورد نکردند. از من نیز قبول کردند که در ایران فقط با گروه قدیمی و ع.ا. تماس گرفته ام و در آن مدت کوتاه فرصت کار دیگری نداشته ام.

بتدریج از مدت و شدت بازجویی ها کاسته میشد. ثابتی کمتر ظاهر میشد. روزی يك بازجوی جدیدی آمده خود را بنام " احمدی " معرفی کرد. (نام حقیقی اش یدالله فرجادی بود) چنانکه خودش ابراز میکرد نماینده ساواک در اروپا و مسئول امور دانشجویان بود. از روز اول شروع کرد به سوت کشیدن و هیهات گفتن که همه پرونده هایت زیر دست من بودند و چه پرونده های قطوری داری و کلمات دیگری از اینچنین. حقیقت این بود که از همان ابتدا هوش و درایتی در او نیافتم. رفتار يك کارمند ساده و چاپلوس اداری را داشت که برای جلب نظر دیگران به همه کاری تن در میدهد. این یکی میخواست از من اطلاعاتی راجع به دانشجویان در اروپا بدست آورد. طبیعی است که بعلمت پائین بودن سطح سواد و اطلاعاتش، جفنگیات مرا با دقت یادداشت میکرد و هر چه میگفتم مورد قبولش واقع میشد. بنظرم میرسید که یا از آنهایی بود که در مقامش غلو میکرد و یا از کسانیکه با توصیه و رابطه چنین پستی را عهده دار شده بود. از آن به بعد مبیایستی روزی چند ساعت را در محضر این آقا بگذرانم. سعی کردم با او حالت دوستی و رفاقت پیدا کنم و از این طریق دریابم که چه برنامه ای برای من دارند. شروع کردم از او تعریف کردن که مثلاً خیلی با دیگران فرق میکند و رفتارش در سطح دیگری است و معلوم است که اروپا دیده است. این تمجیدها

مایه مسرت فوق العاده اش میشد و باور میکرد. در نتیجه او نیز با من مسائلی را در میان میگذاشت که نمیبایستی میگفت، از جمله اینکه تکلیف من هنوز روشن نیست که محاکمه ام میکنند یا سرم را زیر آب میکنند. میگفت که دو نظریه در ساواک هست. یکی نظر نعمت نصیری و محافظه کاران که معتقدند هر چه زود تر بایستی نابودم کنند. نظر دوّم مربوط به فردوست است که میخواهد در ساواک نوآوری کند و معتقد است که با افرادی نظیر من بایستی بر اساس قانون رفتار شود و اگر گناهی کرده اند، بایستی محاکمه شوند. دسته اخیر مخالف شکنجه و کشتارند. شبی نیز مرا از سلولم خارج کرده و ساعتی در باغ اوین ایستاده منتظر نگهداشتند و در آخر به سلول بازگرداندند. زمان بازجوییها و فشارهای اولیه گذشته بود و معلوم بود این کارشان برای ترساندن من نبوده است و حقیقتاً نمیدانستند چه کنند. صحبت های فرجادی را آنزمان باور نداشتم و فکر میکردم از تاکتیک های ساواک است. ولی بعدها که خاطرات فردوست را خواندم به وجود این دوگانگی در همان سال در داخل ساواک پی بردم. فردوست آرموق دو دوره در انگلستان دیده بوده و تصمیم داشته است ساواک را نوسازی کند و با نصیری در تضاد بوده است. اعمال ثابتی را نیز که در آرموق نمی فهمیدم، میتوان در این رابطه تحلیل کرد که در حال «پشتک زدن» بطرف فردوست بوده است.

فرجادی هفته ای دو سه بار بیشتر به سراغم نمی آمد. تمام وقت من در همان سلول يك و نیم در دو و نیم متری میگذشت. روزی چندین ساعت در سلول راه میرفتم. قطر سلول سه و نیم قدم بیشتر نبود و هزاران بار طی میشد. از هواخوری در حیاط و یا کار و سرگرمی خبری نبود. فقط دیوارهای سرد این قوطی کبریت احاطه ات کرده بودند. روزی به رئیس زندانبانان گفتم: آخر کتابی، نشریه ای، ما که حیوان نیستیم که با ما اینگونه رفتار میکنید؛ پس از دو

روز يك صفحه از روزنامه اطلاعات را آورد و تحویل داد. با اشتیاق فراوان به خواندن همان صفحه پرداختم. در آن مقاله ای درج شده بود در باره کردستان و قیام کردها در عراق و اینکه خائینی چون سیاوش پارساژاد هم اکنون در میان اکراد به عملیات خائانه خویش ادامه می‌دهند. یعنی من در زندان ساواک نبودم و ماجرای دستگیری من در تهران افسانه است.

این مقاله بمعنی حکم اعدام بود و قطعاً از جانب گروه نصیری چاپ شده بود. فرجادی میگفت که: " اعلیحضرت از نظر فردوست پشتیبانی میکنند و نبایستی ترس داشت".

طبیعی است که بدون جنبش وسیعی که کنفدراسیون دانشجویان ایرانی و سازمان انقلابی در میان دانشجویان ایرانی خارج از کشور به پشتیبانی از زندانیان سیاسی و من بوجود آورده بودند، سرنوشت من روال دیگری پیدا میکرد. رفقای من در اروپا و آمریکا بسرعت از جریان دستگیری من مطلع شده بودند. برادرم روز دوم از آمریکا به خانواده اطلاع داده بود که من در تهران دستگیر شده ام. با وجود چنین جنبش وسیعی ادعای اینکه فردی بنام خسرو نیک پی دستگیر شده و سیاوش پارساژاد در کردستان عراق است، بجائی نمیرسید.

کشتن من نیز بدون محاکمه سر و صدای مراجع بین المللی و حقوقی را در میآورد و دولت ایران و شخص شاه ابداً در آن مقطع تاریخی، تمایلی به این مسأله نداشتند. محاکمه علنی نیز بصلاحتشان نبود و این مطالب باعث میشدند که ماجرا به درازا بکشد.

۱- در همین زمان چند نفر از مسافران کوبا بطور علنی در ایران میزیستند!!

۱۶- بازگشت به ضور

بازجوییها تمام شده، دیگر کسی بسراغ تو نمی آید، مگر اینکه نکته تازه ای آشکار شود و یا مطلب جدیدی بشنوند و بخواهند مجدداً از تو بازجویی کنند. وضعیت روشن نیست، معلوم نیست محاکمه میشود یا نه، تو هستی و این سلول و تنهایی. يك روز که با اکبر کلماتی رد و بدل میکردیم، یکی از نگهبانان متوجه شد و گزارش کرد. از آن پس سلول اکبر را تعویض کردند و دیگر نمیدانستم او در کجاست. بعدها گفت که او را به کریدور مقابل برده بودند. کار من شده بود سه قدم و نیم از این گوش به آن گوش سلول بروم و سه قدم و نیم باز گردم و این کار را هزاران بار در روز تکرار کنم.

در این حالت تمام ماجرای زندگیت مانند پرده سینما از جلو چشمت میگذرد. فقط خودت فکر میکنی. هیچکس نیست که روی تو تأثیر بگذارد و یا اینکه ملاحظه اش را بکنی. دیگر از این نمیترسی که اگر آزادانه فکر کنی به تو اتهام رویونیست بزنند و منزویت کنند. بزرگترین دلیلی که ما با وجود مشکلات

فراوان و ناکامی های بیشمار و ملاحظات تردیدآمیز باز به جلو میرفتیم، رفاقت و درضمن رودربایستی بود که با هم داشتیم. انقلاب فرهنگی چین و جلسه کادرها و موضعگیری آخوندمنشانه برخی از رفقا، مسائلی نبودند که بتوان بسادگی از آنها گذشت. مسلم بود که در آینده میان جمع ما اختلافات اساسی بروز خواهد کرد. من از فرط عشق و علاقه ام به ایران و دفاع از منافع ایران کار سیاسی را آغاز کرده بودم. در نظرم شوروی و چین فقط بعنوان وسیله رسیدن به يك هدف مطرح بودند نه بیشتر. ولی بازجویان ساواک ما را خودفروشان به بیگانه میپنداشتند و خودشان را وطن پرست. همانگونه که ما آنها را نوکران امپریالیسم آمریکا میپنداشتیم و از وطن پرستی بدور. بارها اتفاق میافتاد که بر سر خدمت یا خیانت به ایران جدل میکردیم و اتهام متقابل میزدیم. روزی فرجادی و عده ای دیگر از بازجویان ساواک مرا به اطاق بازجویی بردند و چشمانم را گشودند. چون آن عده جدید را نمیشناختم فرجادی به طعنه گفت: " يك سری آمریکائی را با خود آورده ام ". منم گوشه های چشمانم را با دو انگشت کشیده و گفتم: " ببین که منم چینی هستم ".

در هر حال برای من منافع ملی ایران ارزش والائی داشت و از هر حرکت مترقیانه ای که انجام میگرفت بی اندازه شاد میشدم و به مطالعه در اطراف چگونگی آن میپرداختم. در همان مدت کوتاهی که در ایران فرصت آزاد گشتن و مطالعه را داشتم پیشرفتهای جامعه در اثر رفرمها را مشاهده کرده بودم، بویژه در روستاها که تغییرات اصلاحی و تغییر دهنده شگرفی صورت گرفته بود. اقتصاد صنعتی رو به رشد بود. وضع مالی مردم در مجموع بهتر شده بود. بیکاری وجود نداشت. در کنار این اصلاحات، ناهنجاریهای سیستم پلیسی را نیز دیده بودم. وضع ساواک و شکنجه های غیر انسانی را با پوست خود احساس کرده بودم. فساد

مالی وسیع دستگاههای دولتی و مأمورین را شنیده بودم. حکومت خودکامه فردی را لمس میکردم. این چندگانگی وضع بغرنجی را در ارزیابی کلی کشور در آن مقطع تاریخی بوجود میآورد.

از آنطرف توده سیاسی مخالف از يك قضاوت عینی بهره نمی جست. از نظر آنها يك پدیده یا يك فرد یا خوب بود، یا بد، شرط وسطی وجود نداشت و بررسی همه جانبه ای صورت نمیگرفت. قبل از دستگیری اگر به یکی از رفقا میگفتم که مثلاً اصلاحات ارضی شاه خوب است، جواب میداد اگر شاه بد است چگونه میتواند اصلاحات ارضی اش خوب باشد؟ حتماً کلکی در کار است و برای فریب مردم است؛ به نتیجه رسیدن چنین بحثی به زمان بسیار طولانی و آموزش جدید و تلفیق شرایط عینی جامعه با آموزش های تئوریک ما نیاز داشت و آسان نبود.

حقیقت این بود که بعد از جلسه کادرها و سفر دوّم به چین، بتدریج به عملی بودن پیاده کردن برنامه های کمونیستی شک کرده بودم. برنامه هائی که در تئوری بسیار زیبا و پسندیده بنظر میرسیدند، همه جا در عمل به اشکال برخوردده بودند. به مسائل زیر بیشتر می اندیشیدم:

۱- مارکس دموکراسی پرولتری را وسیع ترین دموکراسی میدانست و معتقد بود که چون بیش از هشتاد درصد مردم را کارگران تشکیل میدهند (او انجام انقلاب سوسیالیستی و کمونیستی را در جوامع پیشرفته سرمایه داری میسر میدانست)، دیکتاتوری دولت (معتقد بود دولت و دیکتاتوری تفکیک ناپذیرند) متوجه اقلیت مردم که حدود بیست درصد بقیه بودند، میگردد. او دموکراسی وسیع و پیشرفته کشورهای سرمایه داری را (که امروز می بینیم همه مردم از آن برخوردارند) دیکتاتوری اقلیت بر اکثریت تصور میکرد.

عملاً در کشورهای سوسیالیستی دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری حزب و دیکتاتوری مطلق فرد رهبر تبدیل شده بود و پرولتاریای واقعی و سایر مردم از دموکراسی بهره مند نبودند. فردی خود را نماینده همه ملت قلمداد میکرد و نظر خود را نظر همه ملت میدانست و اگر هم از پائین (حزب یا مردم) اعتراض میشد، آن اعتراض را در هم میکوبید. دو کیش شخصیت بزرگ قرن بیست یعنی کیش شخصیت یوسف استالین و مانوئله دون هر دو در کشورهای سوسیالیستی نضج گرفته بودند. بزرگترین سیستم پلیسی جهانی در این اجتماعات و در کنار نظام فاشیستی هیتلری بوجود آمده بودند.

۲- پس از گذشت بیش از پنجاه سال از تأسیس اولین کشور سوسیالیستی، هنوز فقر و کمبود مادی فراگیری در این اجتماعات مشاهده میشد. هدف از سوسیالیسم تقسیم عادلانه ثروت ملی میان مردم بود و بر این اساس مبیایستی فقر در حقیقت پدیده ای از جامعه باصطلاح استثمارگر سرمایه داری باشد و در جوامع سوسیالیستی مردم در رفاه باشند. حال قضیه درست بر عکس بود. جوامع سوسیالیستی نشان میدادند که قادر به افزایش فراوان تولید ملی و رقابت با جوامع سرمایه داری نیستند.

۳- این مسأله که چگونه تنوری به این روانی در عمل به اشکالات عدیده برخورد میکند، سؤال پیچیده ای بود که اغلب به آن میاندیشیدم و در مطالعات و مشاهداتم در آلمان شرقی، چین و کوبا به آن توجه خاص داشتم. بازندگی در يك كمون توده ای چین و ملاحظه اینکه تولید فردی دهقانان در زمین هشتاد متر مربعی متعلق به خودشان بیشتر است تا در کمون، دقت در اهداف

نوسازی افکار که با زور میخواستند مغز مردم را عوض کنند، نشان میداد که ساختمان سوسیالیزم به انسانهای سوسیالیستی احتیاج دارد که وجود ندارند. انسانها طی نسلهای متمادی در جوامعی تربیت و رشد یافته اند که در آنها منافع شخصی نقش اساسی داشته است و این موضوع با آنها عجین شده است. در برابر سازندگان سوسیالیزم تضاد بین ایده و انگیزه فردی وجود دارد. ایده بر آنست که برابری و برادری و تقسیم عادلانه ثروت ملی خوب و به نفع عموم است، ولی انگیزه فردی این منطق را نمیپذیرد و از آن گریزان است. چگونه میتوان در يك جامعه فئودالی یا نیمه فئودالی مانند چین و یا شوروی مردم بیسواد را به این مرحله از تکامل فکری و فرهنگی رساند که از منافع خویش برفع عموم صرفنظر کنند و بدون وجود رقابت و درآمد بیشتر در ازای کار بیشتر، با جد و جهد کار و نوآوری کنند؟ انسانها میتوانند در جوامعی زیست کنند و مولد باشند که با طبعشان سازگار باشد. طبع آنها حفظ منافع شخصی و رقابت است و این خود سز پیشرفت جوامع سرمایه داری است. دیدیم که با انقلاب فرهنگی مردم چین عوض نشدند، حتی طراحان این انقلاب نیز نتوانستند خود را از قید منافع شخصی و خودپرستی برهانند و زمانیکه اوضاع بر وفق مرادشان نبود، از نابود کردن رفقا و حزب نیز پرهیز نکردند.

۴- علت اصلی بریدگی ما از حزب توده، وابستگی آنها به اتحاد شوروی بود. اینک پس از آن قطع رابطه ما خود به کجا رسیده بودیم؟ چین جای اتحاد شوروی را گرفته بود. اگر برخی از رهبران حزب توده با شنیدن نام شوروی احساس غرور میکردند، اینک برخی از رفقای ما چین و مانو را میپرستیدند و برای فروکش چشم دردشان به خواندن آیات کتاب سرخ مانو میپرداختند. آن

چیزی که ما میخواستیم این نبود.

قبل از دستگیری درصدد بودم که این نظرات را بویژه با رفقای خوش فکر سازمان در میان گذارم، یا موفق میشدم بحث روشنگرانه ای در تعیین خط مشی سازمان براه اندازم، یا مجبور میشدم از سازمان کناره گیری کنم. متأسفانه چنین فرصتی بدست نیامد و اینک در چهارچوب زندان این افکار مرا رها نمیساختند. تعیین اینکه چه کاری بایستی انجام دهم در آن شرایط بسیار مشکل بود. من میدانستم که بدون شک در سراسر جهان آنجا که دانشجویان ایرانی مقیمند، تظاهرات برای آزادی زندانیان سیاسی و از جمله من ادامه دارد. ایستادگی من بر روی مسائلی که هنوز مورد اعتقاد سازمان است ولی من دیگر پایبندشان نیستم، به بوجود آوردن یک قهرمان کاذب خواهد انجامید و موجب برانگیختن احساسات عمومی و بزرگ شدن سازمانی خواهد شد که معلوم نیست رهبریش دست چه کسانی بیافتد و چه خطّ مشی ای داشته باشد. کسی را نداشتم که با او مشورت کنم. ساواک برخوردار از انسانهای با هوش و صاحب نظری نبود، در سلول انفرادی با انسانهای اندیشمندی که ممکن بود در زندان یافت شوند، دسترسی نمیتوانستم داشت. بایستی خود می اندیشیدم و تصمیم میگرفتم.

یک روز به فرجادی گفتم که من دیگر در اعتقادات گذشته ام راسخ نیستم و فکر میکنم که سازمان ما بخصوص در برخورد با فرمهای ایران اشتباه میکند و راه نادرستی در پیش دارد. اگر امکان میداشت که من با رفقایم در خارج از کشور صحبت کنم، شاید میتوانستم در روشن شدن حقایق کمکی کنم. پیشنهاد کردم که مرا آزاد گذارند تا به اروپا رفته و سعی کنم از اشتباهاتی که ممکن است سازمان در آینده نزدیک دچارش شود، جلوگیری کنم. فرجادی حتی مهلت نداد که من

صحبتم را تمام کنم و دلایلم را ارائه دهم. با شتاب رفت و یکی دو روز پیدایش نشد. پس از دو روز که آمد معلوم بود که راجع به این مسأله بحث و گفتگوی بسیار داشته اند. طبیعی بود که نمیتوانستند به من اعتماد داشته باشند و تصور میکردند تاکتیکی است که وسیله آن میخواهم از زندان فرار کنم. به او گفتم که اگر هم چنین فکر میکنند، باز به امتحانش مبارزد. اگر درست فکر کرده باشند، فقط یک نفر زندانی را از دست داده اند ولی اگر آنچه که من میخواهم تحقق یابد، ارزش سیاسی بالائی خواهد داشت که برفع همه است.

روز دیگر مرا به ساختمان ساواک در خیابان قدیم شمیران بردند، تیمسار مقدم خواسته بود که با من صحبت کند. در آنجا ثابتی مرا دید و حرف اولش این بود که: « تو که خیلی محکم ایستاده بودی؛ » جواب دادم: « هنوز هم محکم ایستاده ام. » این موضوع نشان میداد که آنها اظهارات و تمایلات مرا ناشی از ضعف قلمداد کرده اند و نه يك برخورد جدی. روزی دیگر نعمت نصیری مرا خواسته بود. مرا به دفترش هدایت کردند و او پس از دقیقه ای ورنه انداز کردن من سوال کرد که:

- چرا میخواهی به اروپا بروی؟

- برای شروع يك بحث جدی با رفقایم.

- من فردا عازم اروپا هستم، بیا باهم برویم.

- از پیشنهادتان متشکرم ولی من هدف دیگری داشتم.

این مسائل نشان میدادند که ساواک در سطحی نبود که بتواند قضیه را حلاجی و درک کند. آنها فقط به پیروزی خودشان می اندیشیدند و اینکه مثلاً نزد شاه گزارش کنند که فلان کس را نرم کردیم. این یکطرف قضیه بود. طرف دیگر برنامه ای بود دور از واقعیات جامعه ایران که سازمان انقلابی ارائه میداد و اساس

آن شروع جنگهای چریکی در ایران بود. دستگیری من و جنجال تبلیغاتی ناشی از آن ناگزیر به این ذهنیگری دامن میزد. در این شرایط جدید رفقای ما که در ایران اقامت داشتند نیز نمیتوانستند از هیجان بی پایه انقلابی که گریبان سازمان را گرفته بود، جلوگیری کنند.

با این افکار روزگاری بر من گذشت که از روزهای اول دستگیری بسیار سنگین تر و خردکننده تر بود. اعلام نظراتم میتوانست به سازمان ضربه بزند ولی از يك سری عملیات ماجراجویانه و بی نتیجه و دادن تلفات بیشمار جلوگیری کند. اقا اینکار از درون زندان ساواک در جو موجود دلالت بر تسلیم طلبی داشت و تصوّر و تبلیغ میشد که اظهارات در اثر شکنجه صورت گرفته و فاقد اعتبار است. چه بایستی کرد؟

اذعان میکنم که در تصمیم من برای انتشار نظراتم ساواک کوچکترین نقشی نداشت و کوچکترین فشاری نیاورد. فشار و شکنجه بدنی ساواک فقط شب اول دستگیری و بخاطر شکستن شخصیت و دستیابی به اطلاعات بود. پس از پایان بازجوییها که حدود بیست روز اول طول کشید، دیگر من بودم و محیط سلول. هر چند روز یکبار کسی سری به زندان میکشید و به گپ زدن معمولی میگذاشت.

نکته پراهمیت دیگر اینکه در آنزمان محیط ایران را خوب نمیشناختم. تأثیر بیان نظراتم را در جامعه نمیتوانستم حدس بزنم. سیزده سال آخر را در اروپا گذرانده بودم و دوماه را در ایران. در جامعه دموکراتیک اروپا دیده بودم که عوض کردن نظریه و عقیده و پیوستن از گروهی به گروه دیگر، يك عمل عادی قلمداد میشود. شخصیت هائی نظیر "هربرت ورنر" را بیاد میآوردم که از کمینترن بریده بودند و در جامعه آلمان غربی و سوسیال دموکراتها با آغوش باز استقبال شده بودند.

روزی فرجادی پرسید که آیا حاضر هستم نظراتم را پیرامون اصلاحات ایران در يك مصاحبه مطبوعاتی بیان کنم ؟ در جوابش اظهار داشتم که اولاً مطالعاتم در این زمینه کافی نیست و بیش از یکی دو روستا را ندیده ام و ثانیاً مصاحبه مطبوعاتی بیشتر جنبه تبلیغاتی برای شما پیدا میکند و منجر به يك ارتباط عاطفی و ثمر بخشی میان من و رفقایم نخواهد شد و نتیجه درخشانی نخواهد داشت. ولی او جز این پیشنهاد راه دیگری را در آن شرایط میسر نمیدانست. اظهار میداشت که برای رهائی از چنگال دادگاه نظامی، بایستی مورد عفو شخص شاه قرار گیرم و شاه میتواند با استناد به مطالب مصاحبه مرا مورد عفو قرار دهد. آنموقع برایم شگفت آور بود که چرا ساواک ناگهان در این مورد عجله بخرج میدهد. بعد ها دانستم که فشار از خارج برای آزادی من سنگین بوده و مخبرین زیادی از اروپا در ایران بودند که از جمله برای ملاقات با من و تهیه گزارش به ساواک مراجعه میکردند. تظاهرات دانشجویان در خارج از کشور برای آزادی زندانیان سیاسی در ایران روز افزون بوده است. تا آنزمان ساواک اجازه نداده بود که حتی يك نفر مخبر چه داخلی یا خارجی، با من مصاحبه کند. حتی رسماً اعلام نکرده بودند که من دستگیر شده و در ایران زندانی هستم.

چون اعلام کرده بودم که مطالعاتم در مورد پیشرفتهای ایران کامل نیست، يك برنامه مسافرت به دور ایران برای بازدید از پیشرفتهای و آشنائی نزدیک با تحولات ترتیب دادند. نظیر همان مسافرتهایی که در چین و یا کوبا داشتیم. گویا برنامه این سفرها همه از يك طرح پیروی میکنند چه چین باشد یا کوبا و یا ایران. یکی دونفر مهماندار از ساواک به سرپرستی شخصی بنام عصار، یکنفر همراه دیگر که میبایستی اطلاعات سیاسی و مارکسیستی میداشته و برای مصاحبت با من در طول سفر در نظر گرفته شده بود، گروه همراهان را تشکیل میدادند. برنامه سفر

دیدار از استانها و ملاقات و تبادل نظر با مسئولین و دست اندرکاران اصلاحات، بازدید از کارخانه های احداث شده نظیر ذوب آهن اصفهان و پالایشگاههای جدید، دیدار از شرکتهای سهامی زراعی و گفتگو با دهقانان و مسئولین شرکتهای تعاونی بود و بسیار جالب و آموزنده تهیه شده بود. علاوه بر گروهی که رسماً همراه بودند، چندین نفر مسلح نیز همه جا ما را همراهی میکردند و بظاهر از نظر من مخفی نگهداشته میشدند. ضمن این سفر مرا آزمایش میکردند که به فکر فرار هستم یا نه. شب اول عصار مرا بمنزل برادرش که سرهنگ ارتش بود به مهمانی برد و آنقدر مست کرد که بیهوش شد. برای من در اطاق پذیرائی تشک انداختند و همه رفتند. در ظاهر شرایط برای فرار بسیار مساعد بنظر میرسید. من حدس میزدم که ماجرا يك دامی بیش نیست. البته بعد ها برایم تعریف کردند که چنین بوده است. در دنباله سفر بویژه در استان خوزستان اشخاص زیادی همیشه در اطراف ما میلویدند. شبی در خرمشهر مرا به يك کاباره برده بودند و تمام میزبانان مست بودند. من به توالت رفته بودم و آنها حقیقتاً لحظاتی رد مرا گم کرده بودند. در عرض همان چند دقیقه آشوبی پیا شده بود که مگو و مپرس؛ زمانیکه بیرون آمدم ده ها نفر را دیدم که به اینسو و آنسو میدوند، بر سر میزبانان که بازگشتم گوئی دنیا را به عصار دادند و در ضمن خوشحالی معترضانہ گفت که اگر فرار کرده بودی جای من سینه دیوار بود؛ در بیان او این حقیقت نهفته بود که آنها به خودشان نیز اعتماد نداشتند و همیشه در ترس میزیستند.

هر چه بود نتایج و برآوردهای سفر برای من آموزنده بود. دقت در تحولات ایران نشان میداد که عده ای تکنوکرات دست اندر کار برنامه ریزی برای پیشرفت جامعه هستند و در عملکردشان ممانعتی وجود ندارد و دستشان آزاد است. برنامه اصلاحات نشان میداد که آنها از منشأ اجتماعی و سیاسی گوناگونند و برخی

از کارها نشانی از برنامه های سوسیالیستی دارند، نظیر شرکتهای سهامی زراعی و یا شرکت دادن کارگران در سود کارخانه ها. از این میان آنچه برای سازمان ما و برنامه ریزی آن مهم بود، تحولات و دگرگونیهای شگرف در بافت جامعه روستائی ایران بود که اساساً با تصورات سازمان مغایرت داشت و بایستی اصلاح میشد. نکته اساسی در اینجا بود که در شرایط رشد جامعه که هدف اصلی همه احزاب سیاسی بود، وظیفه يك سازمان و یا حزب مخالف تأیید اصلاحات و کمک به آن و در ضمن انتقاد از کمبودهایی که مشاهده میشد و راهنمایی برای بر طرف کردن آنها بود، نه خراب کردن و انتقاد بیهوده و بیمورد در اصل پیشرفت.

پس از چندی نشان داده شد که این افکار تنها گریبان مرا نگرفته بود، بلکه زندانیان سیاسی روشن بین دیگری نیز بودند که به همین مسائل می اندیشیدند ولی هیچکس بخاطر تربیت سیاسی غلطی که داشتیم، جسارت بیان واقعیات را نداشت.

راهی که ساواک جلوی پایم مینهاد، ترتیب دادن يك مصاحبه مطبوعاتی بود نه راههای دیگری نظیر محاکمه و ماندن در زندان و سپس انتشار نظرات جدید از درون زندان که آنهم بدون مصاحبه مطبوعاتی میسر نمیشد. موضوعی که در آنموقع نمیدانستم، همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم این بود که در آلمان ساواک تحت فشار شدید مخبرین جراید بین المللی قرار داشت و تظاهرات دانشجویان عضو کنفدراسیون نظر کشورهای غربی را به مسأله زندانیان سیاسی در ایران جلب کرده بود. این موضوع با ویتربنی که دولت ایران میخواست در جهان آروز عرضه کند، متضاد بود. ساواک در اندیشه داشته است که هرچه زودتر این سر و صداها را بخواباند و تأثیر منفی آن برایش در درازمدت بر سازمانهای مخالفین و دانشجویان ایرانی علی السویه بوده است. البته من از درون سلول انفرادی نه

این مسائل را میدانستم و نه میتوانستم حدس بزنم. در درون يك سلول تاريك از جهان بریده بودم. نه روزنامه ای، نه خبری و نه ملاقاتی. وسعت و شدت تظاهرات خارج از کشور را نیز نمیتوانستم حدس بزنم، زیرا من تنها زندانی سیاسی نبودم و زندانهای ایران همیشه پر از زندانیان سیاسی بودند. از سازمان ما نیز قبلاً چند نفر را گرفته بودند و تا آنزمان چنین تظاهرات وسیعی صورت نگرفته بود. زمانیکه اعتقادات نسبت به آنچه مینداشستی درست است سست شد، شجاعت و جسارت فردی نیز بتدریج زایل میشود و دیگر تکیه گاهی نداری و مسأله مرگ و زندگی برایت مفهوم دیگری پیدا میکند. در چنین شرایطی بود که اعلام کردم برای يك مصاحبه مطبوعاتی کوتاه و مختصر که فقط به رؤس مطالب اشاره شود، آمادگی دارم. نامه ای نیز بعنوان شخص شاه نوشته تجدید نظر در عقاید سیاسی ام را اعلام کردم.

۱۷- مصاحبه مطبوعاتی

با عجله زیاد ترتیب کارها داده شد. پدرم را به ساواک خواستند و مرا به ملاقاتش بردند. بعد هردو ما را به دفتر تیمسار مقدم معاون ساواک راهنمایی کردند و او ساعتی با ما صحبت کرد. چنان حرف میزد که گوئی از خود ماست و به دستگاه منتقد است. او بمن حق میداد که اعتراض کرده ام. در اثنای صحبتش فکر میکردم که اگر کسی در خارج همین حرفهائی را بزند که مقدم میگوید، بلافاصله از طرف ساواک دستگیر و مورد مواخذه قرار خواهد گرفت. بنظر من آدم روشنفکری آمد که تصور میکند از آن طریق به مردم ایران خدمت میکند. خوش بیان و خوش برخورد بود و با رئیسش نعمت نصیری تفاوت بارز و چشمگیری داشت. پس از این جلسه پدرم را به خانه فرستادند و به او وعده دادند که شب مرا آزاد خواهند کرد.

ساعتی بعد مرا به سالنی بردند که پر از خبرنگاران داخلی و خارجی بود. چون در این کار تجربه چندانی نداشتند و در ضمن بمن نیز اطمینان کامل

نداشتند، پخش مستقیم از تلویزیون صورت نمیگرفت و فقط یک نفر فیلمبردار حضور داشت که صحنه را ثبت میکرد.

ابتدا ساواک اعلام کرد که دکتر سیاوش پارسا نژاد دستگیر نشده و خودش را به ما معرفی کرده است. پس از آن سئوالاتی از طرف نمایندگان مطبوعات و بویژه خارجی ها مطرح شد که به فارسی ترجمه میشد. من مختصراً توضیح دادم که در ایران اصلاحات و تحولاتی صورت گرفته که اساس ارباب-رعیتی را در روستاها برچیده و مملکت بسوی صنعتی شدن گام بر میدارد. اعتقادات سیاسی گذشته من با تحولات مملکتی همخوان نیست و بهمین جهت اعلام میکنم که خط مشی سازمان ما اشتباه بوده است. بویژه به چگونگی تحولات در روستاها اشاره کردم و بعد اظهار داشتم که آنچه را که میخواستم بگویم گفتم و دیگر حرفی ندارم. پس از ختم جلسه يك مخبر آلمانی نزدیک شده و بزبان آلمانی پرسید :

- آیا راست است که خودم را معرفی کرده ام و دستگیر نشده ام ؟ به او گفتم :

- به این پرسش نمیتوانم جواب گویم؛

زمانیکه این پرسش و جواب در روزنامه های آلمان منتشر شد، باعث برآشفته گی و خشم شدید مسئولان ساواک گردید.

همان شب فرجادی و یکنفر ساواکی دیگر بنام مستعار "حسینی" مرا به خانه محل اقامت پدر و مادرم بردند. طبیعی بود که جمع بزرگی از فامیل نزدیک و دوستان در آنجا جمع شده و انتظار ورود ما را میکشیدند. مادرم از شدت ناراحتی در این مدت بستری بود و بمحض ورود ما حالت احساساتی فوق العاده شدیدی به حاضرین دست داد و همه بگریه افتادند. هیچکس انتظار آزادی مرا نداشت و همه در هراس از اعدام من بسر برده بودند. در این میان حادثه ای اتفاق افتاد که برای همه بسیار جالب توجه بود. گریه و زاری قطع شد و همه حاضرین با

چشمان از حدقه در آمده به فرجادی و "حسینی" مینگریستند زیرا این دو نفر دستمالهای یزدی خود را از جیب در آورده و با صدای بلند مینگریستند ؛ این موضوع باعث تعجب همه شده بود و تصوّر نمیکردند که ساواکیها نیز میتوانند احساسات داشته باشند ؛

مصاحبه مطبوعاتی نه آنچنان که در تصوّر من بود ، بلکه طبق برنامه دقیقی که ساواک تهیه دیده بود صورت پذیرفت و تبلیغات بسیار فراوانی در رادیو و تلویزیون و مطبوعات روز انجام گرفت. نامه من به شاه را چاپ کردند، در روزنامه ها نوشتند فردی که در چهار گوشه دنیا "مأموریت" سیاسی داشته، خود را معرفی کرد. از من يك دیوبی شاخ و دمی درست کرده بودند که در سرزمین های عجایب کارهای عجایب انجام داده است. البته از کردستان خبری نبود و این موضوع را آگاهانه مسکوت گذاشته بودند.

تردیدى نداشت که این موضوع عکس العمل بسیار شدیدی در من بوجود آورد زیرا هدفی که من داشتم برآورده نمیشد ولی ساواک به تبلیغات گسترده ای دست یافته بود. مخبرین داخلی و خارجی دست بردار نبودند و هر روز در خانه ما را میکوبیدند و من با پرخاش خود را از دست آنها رها میساختم. فرامرز برزگر مخبر مجله سپید و سیاه دست بردار نبود و بزور ساواک میخواست حتماً مصاحبه ای انجام دهد. يك روز در معیت فرجادی به خانه ما آمد و مصاحبه اش را که حول و حوش مسائل سیاسی و اجتماعی روز دور میزد، انجام داد و این مصاحبه را با عکسهائی که از من در داخل زندان ساواک گرفته بودند، تزئین داد و با تغییرات و تحریفات زیاد بچاپ رساند. فرجادی که در ظاهر با من رفاقت خصوصی نیز نشان میداد، مرتب خاطر نشان میکرد که از اعتراض و پرخاش پرهیز کنم و فکر نکنم که همه چیز تمام شده است.

در میان مخالفان رژیم و همفکران سابق من مصاحبه عکس‌العملی بسیار منفی داشت. بسرعت شایع شده بود که فلان کس "اعتراف" کرده است. نمی‌فهمیدم منظورشان از اعتراف چیست؟ ساواک نتوانسته بود از من اطلاعاتی بیش از آنچه که میدانست بدست بیاورد. رفقای سابق من که در ایران مخفی میزیستند نیز میبایستی خودشان بهتر از هرکسی میدانستند که از طریق من شخصی "لو" نرفته است. در این حال کلمه "اعتراف" که از آن عمل بسیار قبیحی استنتاج میشد، چه معنایی میتواند داشته باشد جز اتهام نامردانه و ضربه زدن بمن. ماجرا باز بر سر برخورد مطلق نه نسبی به مسأله بود. از طرف مخالفین هنوز قابل قبول نبود که ممکن است رژیم شاه کار مثبتی هم انجام داده باشد. اگر کسی اعلام کند که نکات مثبتی نیز وجود دارد، بدون شك خود را فروخته است.

عکس‌العمل مخالفین که اقلیت فعال بودند به اندازه ای سهمگین بود که پس از چند روز تردید مرا فراگرفت که آیا درست عمل کرده ام یا نه؟ رفتار ساواک در بوجود آمدن این تردید نقش بزرگی داشت. برخی از کسانی که به من نزدیک بودند دل‌داری میدادند که:

- عیبی ندارد. مردم فراموشکارند. پس از گذشت سالها همه چیز فراموش میشود؛

دیگری میگفت:

- حال که تا اینجا آمده ای تا آخرش برو و به مقامات بالا برس؛

سومی در گوشم زمزمه میکرد که:

- ما فدائی هم داریم. خیال نکن به این سادگی میتوانی فرار کنی؛

ساواک نیز آدرس مرا در روزنامه ها اعلام کرد که هر کس پرسشی دارد میتواند مستقیماً تماس بگیرد. اگر تصوّر کنیم این عمل ساواک برای شناسائی رفقای قدیم

من بوده، بسیار بچگانه است. هیچ مبارز سیاسی در این شرایط به آدرس اعلام شده توسط ساواک مراجعه نمی‌کند. شاید هدف آنها حلّ مشکل از طرف خود نیروهای مخالف بوده است.

شایعه های فراوان پخش میشد. یکی اینکه پرویز نیکخواه و یارانش پس از شنیدن مصاحبه کوشیده اند از زندان فرار کنند و بر فراز دیوارهای زندان مجدداً دستگیر شده اند. دیگر اینکه فلان کس از ابتدا مأمور ساواک بوده است، و از این قبیل اراجیف.

تمام این شایعه پراکنی ها طبیعی بود که از طرف نیروهای جبهه چپ ساخته و پرداخته میشد. آن چیزی که در این زمان مورد نیاز نیروهای مخالف بود، تعقل و تفکر بود که بنظر می‌رسید همفکران سابق من از آن بهره ای نداشتند. آزمون که همه ما در يك جبهه مبارزه می‌کردیم، پندارمان این بود که ما انسانهایی هستیم با تکامل فکری برتر و چون در گیر منافع شخصی نبوده و بفکر جامعه هستیم، انسانهایی کاملتر که سعی میکنیم با مسائل برخورد عینی و واقعی داشته باشیم. در این موقع میدیدم که برخورد عینی آنان به مسأله شایعه سازی، دروغپردازی و اتهام است، صفاتی که آنها را فقط در قعر جامعه میتوان یافت.

از طرف دیگر اقدام من مورد تأیید بسیاری از روشنفکران قرار میگرفت و اظهار نظر میکردند که در آن شرایط ویژه راه سوّمی وجود نداشته است. برای مقامات دولتی و ژنرالها جالب بود که این اعجوبه ای که بوجود آمده بود (و خود ساخته بودند) را از نزدیک ببینند. فراموش نمیکنم که یکی از ژنرالهایی که بعداً در انقلاب اسلامی اعدام شد، پرسشش این بود که آخر شما چند نفر چگونه می‌خواستید با این دستگاه عظیم و نیروهای مسلّح ارگانیزه و قوی درافتید ؟ مگر چنین چیزی ممکن است ؟ به او گفتم در ویتنام نیز ابتدا چند نفر بیش نبودند ولی

دیدید که چه ها کردند. جواب داد که نمی فهمم ولی شجاعتن را میستایم.

در این زمان بعثت افسردگی ژرفی که در اثر حوادث جاری بر من مستولی شده بود، بیشتر خانه نشین بودم و غوطه ور در تفکر که آیا عمل من درست بوده است یا اشتباه کرده ام. حقیقت اینست که بتدریج به سمت پرسش دؤم متمایل میشدم. رژیم بیشتر در فکر استفاده تبلیغاتی خودش بود و بر خلاف وعده، بمن اجازه خروج از کشور را نداد و به مدت پنج سال ممنوع الخروج شدم. در تهران خود را پنهان نمیکردم و آزادانه و با گردن افراشته بهر کجا که میخواستم میرفتم. پس از چندی اکبر ایزد پناه نیز از زندان آزاد شد. (۱) او را اغلب ملاقات میکردم. شبی مرا به خانه اش دعوت کرد. اکبر بشدت به عمل من منتقد بود و آنرا تجدیدنظرطلبی میخواند. در آنشب من آزادانه بمدت بیش از دو ساعت در مورد تغییرات در ایران و لزوم تجدید نظر در برنامه های سازمان با او صحبت کردم. در آنزمان برداشت من این بود که صدای مرا برای سایرین ضبط میکند، در غیر اینصورت دعوت به شام و صحبت در منزل چه معنایی داشت؛ راه و رسم ما در گذشته این بود که همیشه ضمن قدم زدن در خیابانها حرفهایمان را میزدیم و بحث میکردیم. بعد از این جلسه دیگر از او خبری ندارم. بعدها شنیدم و خواندم که در ماجرای خیانت سیروس نهایندی گروه او که اکبر نیز عضو آن بود، در یک حمله مسلحانه ساواک همگی کشته شده اند. صحت و سقم این خبر را نمیدانم.

۱- قبل از آزادییم از زندان از ساواک خواستم که ترتیب ملاقات مرا با دو نفر از زندانیان سازمان ما یعنی اکبر ایزدپناه و س.ل. بدهد. در این ملاقاتها نظرات جدیدم را با آنها در میان گذاشتم. بخاطر سابقه کارم با آنها اینکار را لازم میدانستم.

حالت افسردگی و شك و تردید در من همچنان ادامه داشت تا اینکه شبی با مصاحبه پرویز نیکخواه و یارانش تکان خوردم. پرویز که از شخصیت بالائی در میان نیروهای مخالف برخوردار بود و بخاطر مبارزات سیاسی و سالهای طولانی زندانی بودنش، حالت يك قهرمان افسانه ای را پیدا کرده بود، در يك مصاحبه همه جانبه ای اظهارات مرا تأیید و بسیار مشروح تر و مستدل تر به تحولات اجتماعی مثبت ایران اشاره کرد و روشنفکران را فرا خواند که اصلاحات را تأیید کنند و در برخورد با هیأت حاکمه از ذهنیات بپرهیزند. او اظهار داشت که مدتهاست در فکر انتشار نظریاتش بوده و فرصت را مناسب نمیدیده است. ولی اکنون زمان آن فرا رسیده که حقایق بازگو شوند. رفقای همزمش منسوری و شیروانلو نیز او را تأیید کردند.

این موضوع خون تازه ای بود که در شریانهای من جریان یافت و نشان میداد که تنها نبوده ام و تصمیم گیری و اقدام من بجا بوده است. از طرف دیگر نشان میداد که راه مصاحبه مطبوعاتی نیز تنها راه ممکن بیان نظرات است و از آن گریزی نیست. قبل از مصاحبه ها و در درون زندان میان پرویز و رفقای من ملاقاتی صورت نگرفته بود. حتی از مصاحبه مطبوعاتی او نیز نظیر همگان پس از انتشار از رادیو و تلویزیون آگاه شدم.

پس از مصاحبه پرویز نیکخواه ما را در کافه ای ملاقات دادند و بر خلاف رسومشان که همه جا حاضر بودند، ما را تنها گذاشتند که هرچه میخواهیم با هم بگوئیم. برای هر دو ما شکی نبود که گفتگوی ما به نحوی کنترل میشود و بهمین خاطر گفتگوی اولمان با احتیاط فراوان گذشت و به مسائل عمومی و وضع مملکت پرداختیم ولی در ملاقاتهای بعدی البته در باره همه چیز آزادانه صحبت

میکردیم.

چندی بعد ساواک گروه دکتر بیژن قدیمی و ع.ا. را که خود در آن نفوذ داشت و مرا نیز توسط عامل نفوذی خویش در این گروه شناخته و گرفته بود، جملگی دستگیر کرد. قدیمی که در سفر اول چین با من همگروه بود، چون در روزنامه ها خوانده بود که من در چین نیز بوده ام بگمان آنکه آن سفر لو رفته است، در بازجوئیهها به سفر مشترک ما نیز اشاره کرده بود. با این ترتیب با دستگیریها و بازجوئیهای بیشتر اطلاعات ساواک نیز گسترده تر و غنی تر میشد. این گروه نیز پس از شرکت در يك مصاحبه تلویزیونی آزاد شد. آن مأمور ساواک را بعدها شناختند و خودش اقرار کرده بود که با ساواک همکاری میکرده و مرا نیز لو داده است.

۱۸- زندگی و کار در ایران پس از آزادی از زندان

برای گرفتن کار مجبور بودم مدارک تحصیلی ام را که دیگر در دسترس نبودند، از نو جمع آوری کنم. با نگارش نامه به دانشگاهها و بیمارستانها و خواهش از دوستانی که زحمت میکشیدند و پیگیری میکردند، موفق شدم اصل یا رونوشت مدارکم را تهیه کنم. تز دکتری خود را در اروپا قبل از امتحانات نهائی پزشکی نوشته بودم و نزد پروفیسوری بود که از مونیخ به هامبورگ منتقل شده بود. برای اخذ آن میبایستی به هامبورگ مسافرت میکردم. بعلت ممنوع الخروج بودنم اینکار میسر نشد و مجبور شدم در دانشگاه تهران و بیمارستان پهلوی یکسال روی تز جدیدی کار کنم و ارائه دهم.

در آنزمان عبدالعظیم ولیان وزیر اصلاحات ارضی و تعاون روستائی بود و تمام امور مربوط به روستاها و تقسیم اراضی و شرکتهای سهامی زراعی و تعاون روستائی در این وزارت متمرکز شده بود. اصرار داشتم که کار کوچکی را در این وزارت

بعهده گیرم و بتوانم در تحولات روستائی ایران تأملات بیشتری داشته باشم. مرا به ولیان معرفی کردند و او پس از صحبت با من و اظهار تعجب از اینکه یکنفر پزشک در وزارت او چه جستجو میکند، سازمان بیمه های اجتماعی روستائیان را که تازه ایجاد شده و در حال رشد بود، مناسب تشخیص داد و مرا به آنجا معرفی کرد. این سازمان وظیفه داشت که خانواده های روستائی را با دریافت حد اقل حق بیمه که روزی يك ریال برای هر خانواده تعیین شده بود، بیمه کند و امکان درمان سرپائی و بیمارستانی آنان را فراهم نماید. طبیعی است که امور مربوط به تأمین پزشک و ایجاد درمانگاههای روستائی و قراردادهای بیمارستانی بتدریج به عهده من واگذار شد و این امر برای من بسیار مغتنم بود زیرا در چندسالی که در این سازمان کار میکردم، از روستاهای مناطق مختلف کشور از بلوچستان گرفته تا خراسان و دشت مغان و فارس و خوزستان و همچنین سایر استانهای کشور بازدید کرده و ضمن فراهم آوردن امکانات درمانی روستائیان، در سیستم زراعی و کار شرکتهای تعاونی و سهامی زراعی و وضع زندگی و افکار و اعتقادات آنان مطالعه میکردم.

حیرت آور بود که چگونه عده ای چندصد نفری از روشنفکران تحصیل کرده در اروپا (منجمله خود من) که اغلب سابقه فعالیت و مطالعات سیاسی نیز داشتند، چنان از واقعیات جامعه خویش بدور افتند که چشم بسته در قید و بند فرمولهای پوسیده تنوریک برخاسته از جوامع عقب مانده تری دست و پا زنند و برنامه هائی طرح و به مورد اجرا گزارند که در نهایت به قیمت خون عده بسیاری از جوانان میهن تمام شود. هر چه شناختم از جامعه ایران بیشتر میشد، بر شدت تألم و تأثرم افزون میگشت. با اینکه اکنون بسیاری از مسائل شکافته و بازگو شده اند، باز رفتای سابق در همان راه گذشته گام بر میدارند و از تعصب ایدئولوژیک خویش

دست بردار نیستند.

بهر حال ، فعالیت درمانی روستائیان را بر این اساس پایه گذاری کردیم که در هر روستائی که شرکت تعاونی داشت ، یک درمانگاه دایر و با وسایل درمانی و دارو مجهز میکردیم و بعد با پزشک یا پزشکانی از نزدیکترین شهر قرارداد می بستیم که ساعات معینی در هفته در درمانگاه حضور یابند و به مداوای بیماران بپردازند. با بیمارستانهای شهر چه دولتی و چه خصوصی نیز قرارداد میبستیم که بیماران بیمه شده روستائی را با معرفی پزشک بپذیرند.

هر چند این فعالیت در چهار گوشه کشور گسترش یافت ولی یک کار ریشه ای نبود. شروع خوبی بود که میبایستی با تجربه اندوزی و مطالعه و تکامل بیشتر شکل یک کار اساسی بخود گیرد. در مدتی که در آنجا بودم موفق شده بودیم حدود شصت هزار خانوار روستائی را بیمه کنیم که در مجموع در صد زیادی از کل دهقانان را شامل نمیشد. سازمان بر پایه خویش منگی نبود. اگر بودجه اش از وزارت میرسید، صورتحساب بیمارستانها پرداخت میشد و کار ادامه مییافت و در غیر اینصورت محکوم به فنا بود. بخاطر ندارم که از روزی یک ریال حق بیمه یک خانوار روستائی ، مبلغی به صندوق بیمه واریز شده باشد. بیشتر حالت یک سازمان دولتی را داشت که برای رفاه دهقانان میکوشید.

حیدرقلی عمرانی رئیس سازمان از کادرهای برجسته و روشنفکر وزارت بود و دست ما را در انجام کارهای مثبت باز میگذاشت و مانند سایرین موانع بوروکراتیک بوجود نمیآورد. او سرانجام به ریاست سازمان تأمین اجتماعی و معاونت وزیر بهداشتی برگزیده شد.

در چند سالی که در بیمه اجتماعی روستائیان کار میکردم، هفته ای سه شب نیز در بیمارستان خصوصی شهرام تهران وظیفه پزشک کشیک شبانه اورژانس را

بعده گرفته بودم تا ارتباطم را با کار پزشکی از دست ندهم.

پس از پیوستن بیمه روستائیان به سازمان تأمین اجتماعی و وزارت بهداشتی، من نیز به مرکز اورژانس تهران منتقل شدم. آخرین ستم در آنجا قائم مقام رئیس اورژانس کشور با تفویض کامل اختیارات او بود. اورژانس تهران سازمانی بود که برای انجام خدمات فوریت‌های پزشکی در تهران ایجاد شده بود. این سازمان مجهز به آمبولانس‌های فوریت‌های پزشکی با تمام وسایل مدرن و لازم بود که توسط تکنیسین‌های تربیت شده در ایران اداره میشدند. آمبولانسها و تکنیسینها در ۱۳ منطقه تهران مستقر بودند و حد اکثر در ۱۵ دقیقه قادر بودند به هر نقطه ای از تهران برسند و بیماران را در محل تحت درمان فوریت‌های پزشکی قرار دهند و در اسرع وقت به نزدیکترین بیمارستان برسانند. شماره تلفن ۱۲۳ در اختیار عموم قرار داشت که هر لحظه و هر چه سریعتر بتوانند درخواست کمک کنند.

این پوشش درمانی را ظرف چند سال به بسیاری از شهرستانها گسترش دادیم و در ایام تعطیلات نوروزی که جاده‌های کشور بسیار شلوغ و تصادفات و تلفات جانی نیز بالنسبه زیاد بود، با استقرار آمبولانسها در میان راهها و کنترل جاده‌ها از هوا با هلیکوپترهائی که از ژاندارمری عاریه گرفته بودیم، سرعت به کمک تصادف کنندگان میرسیدیم بطوریکه تلفات جانی جاده‌ها در ایام نوروز بیش از هفتاد در صد کاهش یافت. برنامه داشتیم که با سرعت اورژانس را در تمام شهرهای کشور گسترش دهیم و تمام راه‌های پر رفت و آمد را زیر پوشش آن قرار دهیم.

دفتری داشتیم که آخرین اطلاعات درمان مسمومیتها را در اختیار داشت و از طریق تلفن در اختیار پرسش کنندگان عادی و مراکز درمانی و بیمارستانها قرار میداد.

مشکلاتی که در این تشکیلات دیده میشد، نظیر ادارات دولتی دیگر بود. عده ای پزشک هیچکاره که شاید در هفته چندساعتی هم آنجا نبودند، بعلت یک سمت کاذب که در سلسله مراتب اداری داشتند، حقوقهای گزاف میگرفتند. یکنفر تکنیسین فوریتهای پزشکی آمریکائی که برای آموزش همکاران ایرانیستخدام شده بود و کارش را نیز خوب انجام میداد، حقوق خیلی بالائی، حتی بالاتر از حقوق پزشکان ایرانی دریافت میکرد و خانمش نیز که عملاً کاری انجام نمیداد، حقوق بگیر بود.

همه چیز حتی پیراهن تکنیسینهای ایرانی بایستی از خارج وارد میشد. آمبولانسها بایستی از بهترین نوع و از آلمان خریداری میشدند. هنگام خرید آمبولانسها که در دست از ما بهتران بود، رشوه (خودروهای سواری بنز) نیز رد و بدل میشدند. در این سازمان نیز نظیر سایر واحدهای وزارت بهداشتی بریز و پاش زیاد و مقوله صرفه جویی بی معنی بود. واحد سالم این دستگاه جوانهایی بودند که پس از آموزش بعنوان تکنیسینهای فوریتهای پزشکی انجام وظیفه میکردند و اکثریت کارمندان را تشکیل میدادند. اگر من توانستم در سالهای اشتغال خدمتی به این سازمان انجام دهم، فقط با تکیه بر نیروی این جوانان بود.

همزمان با فعالیت در اورژانس تهران مطبی در یکی از نقاط پر جمعیت جنوبی شهر احداث کرده و از ساعت ۱۶ که کار اداریم خاتمه مییافت تا دیرگاه شب به درمان بیماران میپرداختم. مراجعه کنندگان در آن منطقه حدود ۹٪ کارت بیمه داشتند که حدود ۱۵٪ آن متعلق به بیمه ارتش بود. ده درصد بقیه که بیمه نبودند ضرورتی نداشت که حتماً ویزیت بپردازند. هرکس توانائی داشت میپرداخت و هرکس که نداشت مجاناً معالجه میشد. این موضوع شامل بیمارانی نیز میشد که زمینگیر بودند و نمیتوانستند به مطب بیایند و در منزلشان ویزیت

میشدند.

بررسی وضع ساکنان این منطقه که از مناطق فقیر نشین بود ، نشان میداد که وضع مالی اهالی نسبت به گذشته بهتر شده و تغذیه و البسه شان با گذشته ای که بیاد داشتیم ، قابل قیاس نبود. برای پیدا کردن يك نظافتچی در مطب با دستمزد خوب مدت‌ها گشتیم تا یکنفر را پیدا کردیم.

رسیدگی به بیماران جنوب شهری و احترام به آنها و خانواده شان و از بین بردن وجه تمایز بین پزشك و بیمار ، باعث شهرت فراوان مطب در بین اهالی جنوب شهر شد بطوریکه فرصت و قدرت پذیرش همه مراجعہ کنندگان را نداشتیم و فراتر از ساعت ۲۲ و برخی اوقات ۲۳ نمی توانستم کار کنم. نظیر حلبجہ مورد محبت ساکنان محل قرار می‌گرفتم و برایم هدیه های فراوان می‌آوردند که از نظر انسانی ارزش زیادی برای من داشت.

در این محیط بی سر و صدا و بی تشنج جنوب شهر که بی ریائی و سادگی و همنوع دوستی بر آن سایه افکنده بود، باز میتوانستی سایه پلیس را احساس کنی. اگر از زنهالها خبری نبود، پاسبانها که بودند !! يك روز عصر که سالن انتظار مطب پر از بیمار بود و نمره گرفته به نوبت نشسته بودند، پاسبان مستی وارد میشود و به منشی مطب که خانم جوانی بود میگوید: من مریضم و مرا فوری نزد دکتر بفرست. منشی میپرسد که : آیا کسالت حاد و درد داری که خارج از نوبت معالجه ات کنیم ؟ میگوید: خیر ، ولی لباس مرا میبینی که پاسبان هستم و بایستی اول از همه ویزیت شوم.

چون جواب میشوند که با این وجود بایستی نمره بگیرد و در نوبت بنشیند، شروع به داد و فریاد کرد. از اطاق معاینه بیرون آمده و گفتم : آقا اینجا مطب است و

جای داد و فریاد نیست. جواب داد که: چون من خدمتکار وطن و اعلیحضرت هشتم بایستی اول بمن برسید. عصبانی شده دستش را گرفتم و به بیرون از مطب هدایتش کردم و اظهار داشتم که میتواند به مطب دیگری برود. نیمساعت بعد دو نفر پاسبان آمدند که من و منشی مطب را به کلانتری جلب کنند. به آنها گفتم منتظر بمانند تا کار مطب تمام شود. ساعت ۲۳ ما را به کلانتری بردند. آن پاسبان مسن نشسته و یک نوجوانی که ستاره ای بر دوش داشت، فرمانده کلانتری بود. بما گفت که شما بایستی از این آقا معذرت بخواهید. برایش توضیح دادم که موضوع چگونه بوده است و عمل خلافی از ما سر نزده است که مستوجب معذرت خواهی باشد. گفت در هر حال بایستی معذرت بخواهید و در غیر اینصورت تا صبح در اینجا میمانید. خواستم به یکی از کارمندان اورژانس تهران که سرهنگ شهربانی بود تلفن کنم، جواب داد که حق نداریم از تلفن استفاده کنیم، حتی حق نداریم به خانواده مان اطلاع دهیم که در کجا هستیم. بالاخره در گوشه ای نشستیم و آنقدر ماندیم که حوصله شان سر رفت و پس از دست دادن و باصطلاح آشتی ما را روانه خانه مان کردند. اینها با این روش همیشه حضور خودشان را به مردم نشان میدادند و مردم نیز این روش را پذیرفته بودند، چنانکه روز بعد مریضا بما میگفتند: «ای آقا او را اول ویزیت میکردی و قضیه را حل میکردی و اینهمه در دسر درست نمیکردی!!»

این شیوه در داخل ادارات نیز اجرا میشد. ساواک در داخل هر وزارت دم و دستگاه اطلاعاتی درست کرده بود و کارمندان را زیر نظر داشتند و برای ترساندن آنان هر چند گاهی کسی را به یکی از خانه های ساواک که در مناطق مختلف شهر پراکنده بود، فرا می خواندند و پرسشنامه میدادند که پر کنند. این کار را حتی در مورد من نیز که میبایستی خوب میشناختند، چندین بار تکرار کردند. یکبار از سر

لجاجت بر خلاف چرندیاتی که قبلاً مینوشتیم، در پرسشنامه پر کردم که من عضو حزب کمونیست بودم و در چین و کوبا مأموریت داشتم. زمانیکه پرسشگر جوان ساواکی نوشته ها را میخواند تا بنا گوش سرخ شده بود و با اشاره به سایرین که هوای مرا داشته باشند، بطرف تلفن دوید و موضوع را گزارش کرد. نمیدانم به او چه گفته بودند که باز گشته پرسشنامه را پاره و مرا رها کرد.

نکنه جالب دیگر اینکه سالها پس از آزادی از زندان و کناره گیری از فعالیت سیاسی، تا زمانیکه مأمور دولت بودم و از طرف سازمان بیمه های اجتماعی روستائیان به استانهای مختلف سفر میکردم، آزادانه به هر کجا که میخواستم میرفتم و احساسی نداشتم که تحت نظر و تعقیب هستم. این مسأله حتی در دشت مغان و پارس آباد شهر مرزی با شوروی چنین بود. ولی در استان خوزستان همیشه تحت نظر و تعقیب بودم و از فرودگاه آبادان که خارج میشدم تا باز میگشتم مراقبم بودند. اگر هم مرزی با عراق مطرح بود، چرا در استان کرمانشاهان چنین نبود؟ فقط میشد حدس زد که هر استان شیوه خاص خویش را دارد و مرکزیتی ندارند.

در آن چند سالی که در ایران کار میکردم اکثریت توده مردم از نظر سیاسی غیر فعال بودند و ساکت. نه با رژیم و شخص شاه مخالفتی نشان میدادند و نه اگر مجبور نمیشدند ابراز وجد و شعفی مینمودند. بیشتر به فکر کار و جیب خویش بودند. اقلیت مخالف و فعال را گروهک های کوچکی تشکیل میدادند که مثلاً در اورزانس تهران با بیش از هفتصد نفر کارمند، تعدادشان از پنج تا شش نفر تجاوز نمیکرد. در عین حال اگر قرار بود تظاهراتی بنفع شاه انجام گیرد، هیچکس آزادانه در این تظاهرات شرکت نمیکرد و مجبور میشدند دست به دامان خانواده های ارتشی و یا مدارس و پیشاهنگی و امثالهم شوند تا جمعیتی روبراه شود.

در دوران خدمت در سازمان بیمه های اجتماعی روستائیان مشاهده میکردم که از این اکثریت خفته چند نفری برای شنیدن سخنرانیهای دکتر شریعتی به حسینیه ارشاد که نزدیک محل کارمان بود، میرفتند و بشدت تحت تأثیر سخنان وی قرار میگرفتند. در اثر تعریف و تبلیغ اینان هر بار عده بیشتری به حسینیه کشیده میشدند. برای من قابل فهم نبود که در عصر جدید و در زمان رشد آشکار جامعه ایرانی از حیث مادی و معنوی، مذهب بتواند جانی برای خویش باز کند. از دید مارکسیزم که هنوز چهارچوب اصلی تفکر مرا تشکیل میداد، چنین چیزی غیر ممکن بود. در این زمینه بحث و جدلهای فراوانی با طرفداران شریعتی داشتم. برایم جالب ولی غیر قابل فهم بود که یک نفر از این طرفداران که مهندس فارغ التحصیل دانشگاه تهران نیز بود، اعتقاد راسخ داشت که آب کر را به هرچه زنی پاك میشود. او در این باره هم سطح يك عرب بدوی ۱۳۰۰ سال پیش فکر میکرد. برایم لاینحل بود که چگونه مذهب قادر است ذهن توده های مردم و حتی پیشگامان و باصطلاح روشنفکران آنها را چنین تسخیر کند که نتوانند آزادانه بیندیشند و به تضاد آشکار اعتقاداتشان با علوم پیشرفته امروزی پی ببرند.

در هر حال دکتر شریعتی کسی بود که به بیدار کردن و فعال کردن اکثریت خفته ایرانی پرداخته بود.

در جریان انقلاب اسلامی از اورژانس تهران کنار گذاشته شدم و بمن کاری در بیمارستان معتادین واگذار کردند. باغ بسیار بزرگی را در شمیران به اینکار اختصاص داده بودند. چند صد نفر معتاد را در آنجا گرد آورده و با داروی "متادون" سعی در درمانشان داشتند. با وجود کنترل شدید و دیوارهای بلند باغ شگرد تفریح آمیز معتادان آن بود که به چه نحوی "مواد" را بداخل بیمارستان

برسانند و در این کار موفق نیز بودند. بعنوان مثال معتادانی که برای مرخصی چند روزه به خانه می‌رفتند، با تیرکمان بسته های هروئین را بداخل باغ پرتاب میکردند. درمان این قبیل معتادان که خودشان تمایلی به درمان نشان نمیدادند، کار بیهوده ای بود بویژه اینکه روان درمانی ناشناخته بود و فقط توزیع متادون نتیجه مثبتی نداشت. پس از چندی آن باغ را تخلیه و معتادان را به يك ساختمان بتنی چند طبقه در مرکز شهر تهران منتقل کردند و در و پنجره های طبقات پائین را تخته کوب نموده و يك زندان واقعی ایجاد کردند. نتیجه اینکه وضع از آنچه که بود نیز بدتر شده و صورت مسخره ای بخود گرفته بود. آخرین ستم در ایران کار در این بیمارستان بود که حدود دو ماه بطول انجامید.

۱۹- چه بایستی کرد و چه میتوانستی کرد

واقعیت جامعه ایران چنین بود که در اثر رفرمهای شاه که طراحان آنرا روشنفکران سیاسی و بعضاً از مخالفین سابق تشکیل میدادند، تحولات سیاسی و اجتماعی شگرفی در سطح شهرها و روستاها بوجود آمده و آهنگ رشد جامعه از سرعت زیادی برخوردار بود. صنایع در سطح شهر و روستا رو به رشد و تولید ملی و درآمد سرانه رو به افزایش بودند. بیکاری به حد نازلی رسیده بود و اجتماع به وارد کردن نیروی کار از خارج احتیاج داشت. نه تنها کارشناسان و متخصصین گوناگون، بلکه نیروی کار ساده نیز از خارج از کشور وارد میشدند. راههای ارتباطی کشور نوسازی میشدند و خطوط سراسری از کیفیت خوبی برخوردار بودند.

افزایش تدریجی قیمت نفت چون خون تازه ای بود که در شریان تحولات کشور جاری شد. نه تنها در صنایع وابسته بلکه در صنایع کلیدی نیز سرمایه گذاری میشد. اشکال کار در این بود که با همه کوشش و تبلیغاتی که انجام میگرفت، باز نسبت سرمایه گذاری دولتی به سرمایه گذاری ملی بالا بود و کارشناسان دست بکار که اغلبشان نیز سابقه چپی داشتند، اشکال بزرگی در این

مسأله نمیدیدند. پترو دولار (پول نفت) باعث شده بود که بریز و پاش زیادی صورت میگرفت و در نتیجه فساد مالی رونق یافته و صرفه جوئی معنی خود را از دست داده بود. هر مسئول دولتی کوشش میکرد کار جالبی انجام داده و آنرا بهر نحوی شده به اطلاع شاه برساند. حال اینکار در اثر برنامه ریزی صحیحی بوده یا نه، چه مقدار هزینه برداشته و آیا به صرف بوده است یا خیر، در مرحله بعدی اهمیت قرار داشت.

شاه از پیشرفت سریع جامعه بسیار خوشحال بود و آنرا بیشتر مدیون توانائیهای شخص خویش میدانست. مسئولین امر نیز بدون توجه به عاقبت بیمارگونه چنین ذهنیتی، چاپلوسانه به آن پر و بال میدادند. هویدا اعتبار نخست وزیری را تا حد يك ارگان گوش بفرمان تنزل داده بود و خودش بدون روبریستی اظهار میداشت:

« هر چه اعلیحضرت بفرمایند ما انجام میدهیم و سر پیشرفت ما در این است. ما برای اجرای يك برنامه آنقدر که در کشورهای دموکراتیک مرسوم است، مجادله و بحث و تأمل نداریم و سریعاً اقدام میکنیم. » (نقل به مضمون)

بر این اساس جامعه ایران روز به روز از اندیشیدن به دموکراسی دور میشد. هرچه بود این جامعه سابقه بیش از صد و پنجاه ساله احزاب سیاسی داشت و همه نوع حزبی از کمونیست و سوسیالیست گرفته تا ملی و لیبرال و محافظه کار در ایران وجود داشتند، منتهی به هیچکدامشان میدان داده نمیشد. این احزاب همه در خفا به فعالیت ادامه میدادند. این مسأله برای کمونیستها که بیش از همه زیر تیغ بودند، منجر به ایجاد گروهک های کوچک گوناگون شد که نتیجتاً از مزایای خوب و مثبت يك حزب بزرگ بی بهره بودند. این نحوه کار ناگزیر به اقدامات نسجیده و ماجراجویانه می انجامید که چنین نیز شد.

آیت الله خمینی نزد روشنفکران مخالف از اعتبار فراوانی برخوردار نبود، خط مشی او نسبتاً روشن بود ولی فعالیت‌های او و هوادارانش در میان مسلمانان معتقد و مسجد رو روز به روز آشکارتر میشد. این مسأله را روشنفکرانی که در زندانهای سیاسی شاه بسر برده بودند، از نزدیک احساس کرده بودند. بحث‌های مذهبی و سخنرانیهای دکتر شریعتی بدون پرده پوشی و مخفی کاری انجام میگرفت و تا حد زیادی از طرف ساواک تحمّل میشد.

حال در جامعه ای که اینچنین از نظرات و جهت گیریهای گوناگون سیاسی غنی است، تکروی و حکومت فردی به کجا خواهد انجامید؟ نمیشد تصوّر کرد که شاه به چه چیز می اندیشد. او آدم کم هوش و غیر مطلعی نبود. این موضوع را میتوانستی از خلال مصاحبه هایش، بویژه با نمایندگان رسانه های خارجی که سعی میکردند مو را از ماست بکشند، دریابی. شاید تصوّر میکرد که در ابتدا پیشرفت اقتصادی در سایه دیکتاتوری سیاسی و سپس گسترش دموکراسی نظیر آنچه که در اسپانیا رخ داد برای کشور مفید باشد اما نمی اندیشید که خفقان سیاسی چند ده ساله از پیدایش و بلوغ مردان بزرگ سیاسی جلو گیری میکند و اگر روزی جامعه به چنین مردانی نیاز داشت، با کمبود و یا فقدان آنان روبرو خواهد شد. (۱)

در این شرایط فکر میکردم که بایستی از جانب ما اقدامی صورت پذیرد. در نشستی با پرویز نیکخواه مطرح کردم که در حقیقت وظیفه ماست که در این میان

۱- تجربه نشان داد که چنین شد

اقدام سازنده ای انجام دهیم که بصلاح مملکت باشد. به او پیشنهاد کردم که طرح بنیان یک حزب سوسیال دموکرات را بریزیم و سعی کنیم به عمل در آوریم. در آنزمان تعداد کمونیست‌هایی که از اعتقادات خویش دست شسته بودند و همچنین روشنفکران چپ و سوسیالیست غیر وابسته، کم نبودند. بنظر من صلاح ما در این نبود که رژیم شاه را صد در صد تأیید کنیم و کمبودهایش را نشان ندهیم.

نیکخواه با اینکه به کمبودها اعتقاد داشت، ولی نظرش این بود که با تمام این احوال بایستی در شرایط کنونی بی کم و کاست از رژیم شاه دفاع شود، زیرا این رژیم در زمان حاضر هیچ آلترناتیوی ندارد و هیچ قدرت سیاسی ای وجود ندارد که بتواند با چنین سرعتی مملکت را به جلو براند. سرنگونی این رژیم باعث هرج و مرج و بلبشو خواهد شد و معلوم نیست قدرت به دست چه گروهی خواهد افتاد و کشور چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. بنا بر این بهتر است با چیزی که میشناسیم بسازیم و سعی کنیم اصلاحات را به جلو برانیم تا اینکه در یک تاریکی نامعلوم در غلطیم. دو دیگر اینکه تأسیس حزب سوسیال دموکرات بجا و معقول ولی من و تو در شرایطی قرار نداریم که به چنین کاری دست بزنیم. پس از موضعگیریهای جدید ما کمونیستها و سایر نیروهای چپ مخالف سخت به ما تاخته اند و ما را "خودفروختگان به رژیم" نامیده اند و در این زمینه تبلیغات فراوان براه انداخته اند. در چنین شرایطی چه کسی از نیروهای مخالف به ما اعتماد میکند و موضعگیری ما را در انتقاد از رژیم میپذیرد.

در مورد قسمت اول بحثمان به نتیجه نرسیدیم. من تأیید صد در صد رژیم را درست نمیدانستم و معتقد بودم که اگر نقش سازنده ای نمیتوانیم ایفا کنیم، بهتر است بکلی از کارهای سیاسی کنار بکشیم و بیشتر به کارهای عام المنفعه بپردازیم.

در قسمت دوم نظر پرویز را قبول کردم که بخاطر جو موجود ما دیگر هیچگونه رسالتی در میان نیروهای مخالف نداریم. از منتقدین ما در درجه اول اعضای حزب توده بودند که با فخاشی و دروغبافی بما میتاختند و مانند همیشه نیروهای مخالف دیگر را نیز تحت تأثیر قرار میدادند. از نیروهای ملی و روشنفکرانی که جهت گیری سیاسی مشخصی نداشتند نیز کسی ما را تأیید نمیکرد. اقدام ما در جامعه ایران از طرف اقلیت فعال بعنوان يك عمل "زشت" قلمداد شده بود، هر چند اکثریت خاموش چنین نظری نداشتند.

پس از این گفتگو نیکخواه را خیلی کم میدیدم. او روش خویش را در پیش گرفت و من نیز دنبال نظریه خود رفتم. کورش لاشانی نیز پس از مصاحبه و آزادی اعتقادی به ادامه کار روباز سیاسی نداشت.

کارهایی که بتوان به آن عنوان کار سیاسی را داد، یکی مصاحبه ای بود که چند ماه پس از آزادی از زندان با اتفاق نیکخواه و منصوری با يك مخبر ایرانی مقیم اروپا انجام دادیم و در آنجا هر سه نفرمان سعی کردیم نقطه نظرهایمان را برای دانشجویان شرح دهیم و من در آنجا نیز اعلام کردم که حاضرم حتی برای بحث و برخورد رو در رو بمیان آنان بروم. دیگر اینکه چند نامه برای رفقای سابق که به روشن بینی شان اعتقاد داشتم، نوشتم و سعی کردم اقدامم را توضیح دهم.

زمانیکه شاه تحت تأثیر انورالسادات سیستم يك حزبی را به میان کشید و پیرامون آن سر و صدای زیادی به راه انداخت و روشنفکران و برخی از چپی های سابق در تأیید این سیستم مسابقه گذاشته بودند و مرا مانده های گوناگون پیشنهاد میکردند، جلسه بزرگی در وزارت بهداشت با شرکت چند هزار کارمند تشکیل شد که در باره مرا مانده پیشنهادی اظهار نظر کنند. در چرندیاتی که بعنوان مرا مانده سرهم کرده بودند، دستخط چپی های سابق دیده میشد. از جمله اینکه " تحت

رهبری داهیانه اعلیحضرت در جامعه ایرانی استعمار فرد از فرد از بین رفته است.»
 در این جلسه من طی یک سخنرانی مبسوطی تا آنجا که در آن جو امکان داشت ،
 برخوردی انتقادی به طرح مذکور کرده و اظهار داشتم : « در شرایطی که جامعه در
 حال صنعتی شدن و پیشرفت است ، نمیتوان سیستم یک حزبی را که ریشه
 فئودالیستی دارد با آن تطبیق داد ، مگر اینکه جناحهای مختلفی در این سازمان
 همگانی بوجود آیند که نقش احزاب را در جامعه ایفا کنند و جامعه یکرنگ نشود.»
 اصلاحاتی نیز در این زمینه در باره مرامنامه پیشنهادی ارائه شد که مورد پشتیبانی
 وسیع حاضرین قرار گرفت. این پشتیبانی در حقیقت بخاطر حالت انتقادی
 داشتن بیانات و نشان دادن ایرادات بود در برابر سخنرانیهای دیگر که سراپا
 تعریف و تمجید بودند. این جلسه نشان میداد که اکثریت ساکت به انتقاد بیشتر
 کشش دارد تا به تأیید.

۲. - انقلاب اسلامی

اوایل سال ۱۳۵۷ که دوران ممنوع الخروج بودنم به اتمام رسیده بود، باتفاق خانواده سفری به اروپا کرده و وسیله يك خودرو از راه زمینی به ایران باز گشتیم. بعثت خستگی فراوان ناشی از رانندگی همه روزه ، ۴۸ ساعت در تبریز بمنظور استراحت توقف کردیم.

به تبریز بارها سفر کرده بودم و یکنفر از دوستان دوره سربازیم در آنجا استاد دانشگاه بود. در این سفر تغییرات حیرت آوری نسبت به گذشته نه چندان دور بچشم میخورد. در خیابان علناً به خانم من که بی حجاب بود، از جانب زنان محجب سیاه پوش پرخاش و توهین میشد. در بازار به ما نظیر وصله های ناجور برخورد میکردند. در مهمانسرا خواستیم پس از یکماه و اندی از رادیو اخبار فارسی بشنویم. اخبار رادیو ایران پر بود از فریادهای اعتراض نمایندگان مجلس بر دولت. چنین حالتی را از مجلس در هشت سال گذشته ندیده بودم. در تهران شاهد بودم که اعتراضات و تظاهرات خیابانی با پیگیری بی سابقه ای ادامه دارد و

مشاهده میشد که در قم و سایر شهرها آشوب برپاست و تظاهرات جنبه همه گیر در سراسر ایران را دارد. اگر عده ای در تظاهراتی کشته میشدند در جهلم کشته شدنشان تظاهرات دیگری انجام میگرفت و عده ای دیگر کشته میشدند و این موضوع بهانه ای بود برای ادامه تظاهرات. سرگردانی آشکاری هیأت حاکمه را فرا گرفته بود. دولتها پی در پی و به سرعت ترمیم میشدند و هیچکدام قادر نبودند راه حل معقولی ارائه دهند. نخست وزیران همه بحران ندیده بودند و در قبال این بحران جدی همه خود را باخته بودند و بنظر من هیچکدامشان اعتقاد به فرونشاندن بحران نداشتند و از قبل همه چیز را از دست رفته مینداشتند.

آشکار شده بود که رهبری تظاهرات در دست آیت الله خمینی است. نیروهای مخالف که سالیان دراز در خفقان نگهداشته شده بودند، گویی به قبله آمال خویش رسیده اند و نوبت میگرفتند که سر بر آستان خمینی بسایند. نوارهای خمینی که مردم را به شورش فرا میخواندند، در تمام ایران پخش میشدند. هیأت حاکمه ایران از دولت عراق خواست که خمینی را اخراج کند و آن دولت نیز چنین کرد. دولت کویت نیز یا به درخواست ایران و یا خود راساً او را به داخل خاک خود راه نداد. بعد خمینی ماند روی دستشان که او را چه کنند. هدف دولت ایران دور کردن هرچه بیشتر او از مرزهای ایران بود. بالاخره خود و کشورهای دوستشان به این نتیجه رسیدند که او را در پاریس اقامت دهند. البته پاریس مکانی بود که او نه تنها از مصاحبت و همراهی پیروانش و همزمانش محروم نمیشد، بلکه به یکی از مراکز مقاومت و مبارزه ده ساله دانشجویان ایرانی عضو کنفدراسیون علیه هیأت حاکمه ایران، فرستاده شده بود. نمایندگان رسانه های گروهی غرب که در اثر سالها مبارزات کنفدراسیون آمادگی ذهنی یافته و به مسائل سیاسی ایران علاقمند شده بودند، به پاریس هجوم آورده و از خمینی که

در غرب ناشناخته بود، يك هیولای انقلابی ساختند.

هجوم مخبرین وسایل ارتباطات جمعی جهان به پاریس برای شناخت خمینی يك امر کاملاً طبیعی بود. نکته ای که تعجب برانگیز بود، هجوم تقریباً تمام دار و دسته های سیاسی مخالف در ایران، از کمونیستها گرفته تا سوسیالیستها و ملیون برای پایبوسی و ابراز بندگی بود. خمینی کسی نبود که از دید یکنفر مطلع سیاسی نا مکشوف بماند. او قبلاً قیام پانزده خرداد را در ایران براه انداخته بود و شعارهایش در آنزمان ارتجاعی بودند و حکایت از مطلق گرایی اسلامی داشتند. در تاریخ ایران سابقه داشت که یکبار ملیون و دموکراتها در انقلاب مشروطیت همگام با روحانیون مترقی نظیر آیت الله بهبهانی و آیت الله طباطبائی انقلاب را به ثمر رساندند. آنان در آنزمان این دو نفر شخصیت مذهبی را ارزیابی درست کرده و میدانستند که میتوانند به آنان تکیه کنند. ولی هیچگاه دم از کنار آمدن با شیخ فضل الله نوری را نزدند زیرا ارتجاعی بودن او آشکار بود و دیدیم که در برابر امواج انقلاب نیز نابود شد. اینک پس از گذشت بیش از یکصد و پنجاه سال ملیون ایران و سایر مخالفان دست در دست شاگرد مکتب نوری میگذاشتند و سر بر آستانش میسائیدند.

در ایران هيجان انقلابی زایدالوصفی بوجود آمده بود. مردم میدیدند که از جانب هواداران خمینی فجایع زیادی نظیر آتش زدن بانکها و مؤسسات دولتی و سینماها صورت میگيرد و اینان از کشتن مردم بیگناه دریغ ندارند، ولی باز فریاد زنده باد خمینی سر میدادند. اکثریت بیطرف مردم که تا کنون هیچگونه علاقه ای به امور سیاسی نشان نمیدادند، گویی از خوابی طولانی بیدار شده اند. آنها در خیابانها به اینور و آنور میدویدند و در کنار فعالین مسلمان به آتش سوزی و خرابکاری میپرداختند. جو انقلابی سراسر مملکت را پوشانده بود. اعتصاب

عمومی همه جا را فرا گرفته بود. کشوری که یکی از بزرگترین تولید کنندگان نفت جهان بود، برای تأمین مصرف داخلی نفت و بنزین درمانده بود. در تهران میتینگهای میلیونی تشکیل میشد. مجسمه های رضاشاه و محمد رضا شاه را پائین کشیده بودند. در روزها میدان آزادی تا ۲۳ اسفند و میدان فردوسی و همچنین خیابانهای شمالی-جنوبی تهران از تظاهر کنندگان موج میزد. برخی اوقات به ساختمان ژاندارمری از ساختمانهای اطراف تیراندازی میشد.

مرکز انقلاب دانشگاه تهران بود. مردم درهای دانشگاه را گشوده و به داخل آن هجوم برده بودند. بر محیط دانشگاه يك حالت " هذیان " حاکم بود. دانشجویان پیروزی قریب الوقوع انقلاب را میدیدند ولی نمیتوانستند باور کنند. روزی دانشجویی تلو تلو خوران و با چشمهای نیمه باز نظیر يك فرد مست از جلو من رد شد و زمزمه میکرد:

- امروز انقلاب است در ایران انقلاب میشود.....

گونی کتاب "دکتر زیواگو"ی بوریس پاسترناک را همین دیشب خوانده بود. دختر دانشجوی غیر محجّب ظریفی مشتهای کوچکش را گره کرده و بطرف يك هلیکوپتر نظامی که از بالا تظاهرات را نظاره میکرد، اشاره کرده و با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده میشد، شعار میداد:

- زنده باد انقلاب

تکنیسینهای فوریتهای پزشکی اورژانس تهران که من سالها با ایشان کار میکردم و از نظر سیاسی موضع مشخصی نداشتند، ناگهان همگی طرفدار خمینی شده بودند و با آمبولانسهایشان در خیابانها به جمع تظاهر کنندگان میپیوستند. دولتها یکی پس از دیگری تعویض میشدند و با هر تعویض اوضاع آشفته تر میشد. افسردگی بسیار شدیدی شاه را فرا گرفته بود. او نمی فهمید که چرا مردم

قیام کرده اند و به چه دلیلی خمینی را میخواهند. یکی از دلایل افسردگیش نیز بیماری علاج ناپذیرش بود که آنروز ما نمیدانستیم.

در حقیقت عموم مردم هم به درستی نمیدانستند که چه میخواهند. "معرکه" ای پیا شده بود و تماشاگران نیز در آن شرکت میکردند، حال اسمش را "فضولی" بگذاریم یا "کنجکاو". هر کسی میکوشید همان کاری را کند که دیگری میکند. در نتیجه شدت و کیفیت تظاهرات به اندازه ای رسیده بود که حتی خمینی و سایر دست اندر کاران شگفت زده شده بودند و خمینی میگفت که: «این کار خداست». زیرا مردم آگاهانه و یا نا آگاهانه به خیابانها کشیده میشدند و با بقیه هماهنگی میکردند. شعار و هدفشان این بود که شاه برود، بعد از او چه خواهد شد دیگر مطرح نبود.

یکی از دلایل چنین گرایشی در توده مردم و احزاب سیاسی، دیکتاتوری سالیان دراز و خفقان بود. دستمزدی بود که به ساواک پرداخت میشد. کسانی که خودکامگی و یکدندگی و ظلم و ستم سیاسی رژیم را پاپوست خود احساس کرده بودند، اینک میدان مییافتند که ابراز احساسات کنند.

در اینجا بود که مملکت به مردان پخته سیاسی که مورد تأیید مردم باشند، احتیاج داشت ولی چنین کسانی وجود نداشتند و خود رژیم مانع رشد و پرورششان شده بود. شاه برای یافتن چنین شخصیتی در تنگنا قرار داشت و دست به دامان افراد قدیمی جبهه ملی زده بود که تا دیروز بشدت سرکوبشان میکرد. ارتش در حقیقت از هم پاشیده بود. سربازان بیشتر فرار کرده بودند. در میان سربازان شایع کرده بودند که میخواهند آنانرا به مقابله مردم بفرستند و بایستی فرار کنند. زمانیکه در روز بیست و دوم بهمن ۵۷ ارتش تسلیم شد، بمعنی این بود که ژنرالها تسلیم شدند، از ارتش چیزی جز ژنرالها باقی نمانده بود.

شاه گریان رفت و خمینی بدون احساسات ، نظیر يك مجسمه آمد. تنها احساسی که در او مشاهده کردم، ترس از ترور بود. زمانیکه از هواپیما پیاده شد و همراه پسرش احمد آقا در مقابل صف مردم ایستاد و مردم برایش هورا میکشیدند، هردو بشدت نگران بودند و احمد آقا مرتب قل هوالله و آیت الکرسی میخواند و به خود و پدرش فوت میکرد.

دولت بختیار اولاً دیر فراخوانده شد و ثانیاً از طرف هم‌زمان جبهه ملی در تنگنا قرار گرفت و نتوانست کار سودمندی انجام دهد و از موج ویرانگر انقلاب جلوگیری کند. او پس از تسلیم امرای ارتش فقط توانست خویش را نجات دهد. روز بیست و دوم بهمن پنجاه و هفت چند نفر از افراد تکنیسینهای فوریت‌های پزشکی به دفتر من آمدند و اظهار داشتند که در شهر جنگ است و در اطراف میدان فوزیه زخمی بسیار و بایستی به کمک آنها شتافت. تکنیسینها و آمبولانسها را بسیج کرده و به آنطرف راه افتادیم. در میان راه اتوموبیل‌هایی از جانب خمینی با بلندگو پیام میفرستادند که :

- «ای مردم؛ از طرف من دستور قیام داده نشده است. به خانه هایتان برگردید»؛

گویا او در آنموقع از تسلیم ژنرالها خبر داشت و نمی خواست قدرت سیاسی در اثر زد و خورد مسلحانه به دست نیروهای دیگری بیافتد. اما علی رغم این دستور آشکار خمینی جوانان هیجان زده میدان فوزیه و خیابان تهران نو را در تصرف خود داشتند و خودروهای ما را فقط با ارائه کارت اورژانس تهران و اظهار اینکه پزشک همراه داریم و برای خدمات پزشکی آمده ایم، به داخل خیابان تهران نو راه دادند.

جوانان اسلحه خانه پادگان تهران نو را غارت کرده بودند و هر کسی يك

تفنگ ژ ۳ و يك اسلحه كمری برای خود برمیداشت. چند اسلحه نیز تكنيسینها برای من آوردند که از دریافت آنها خودداری کردم. زد و خورد مسلحانه در پادگان ادامه داشت و عده ای افسر کشته شدند.

پس از این ماجرا پادگانهای دیگر تهران تخلیه شدند و مردم بدون مقاومت به داخل آنها هجوم بردند. من خود شاهد هجوم به پادگان جمشیدآباد بودم که بدون شلیک يك گلوله تسخیر شد. این عملیات بیشتر از طرف مجاهدین و گروهک های چپ انجام میگرفت. اینان با وجود قدرتی که بهم زده بودند، بفکر قبضه قدرت سیاسی نبودند و آنرا خود بخود از آن خمینی میدانستند.

تكنيسینهای اورژانس تهران در بسیاری از کمیته هائی که تشکیل میشد، شرکت داشتند و چون به من لطف داشتند و مرا از جانب گروهک های چپ در خطر احساس میکردند، تمام اطلاعات را به من میرساندند. حتی يکروز مرا از بیراهه و از سوراخهائی که در دیوارها تعبیه شده بود، به مدرسه دخترانه رفاه مقز خمینی بردند و با یکی از حاجیهای ریشدار که مسئول پذیرائی از مراجعین بود (نامش را فراموش کرده ام)، ملاقات دادند. از پنجره اطاقی که با آن حاجی نشسته بودم میتوانستم صحن حیاط را ببینم. در آنجا اعضای دستگیر شده از هیأت حاکمه زمان شاه را با چشمان و دستان بسته برای هواخوری آورده بودند. در این زمان دکتر شیخ الاسلام زاده وزیر بهداشتی و بهزیستی را نیز دستگیر کرده بودند. او فکر میکرد که چون من سابقه مخالفت با حکومت شاه را داشته ام، اکنون بایستی صاحب برو و بیائی باشم و توسط تكنيسینها برایم پیغام داده بود که « به پارسنازاد بگوئید کاری برای من انجام دهد!! »

در شهر هیچ حساب و کتابی نبود. هر کس از کس دیگری خوشش نمی آمد سعی میکرد برایش پاپوش بدوزد. بیشتر دستگیر شدگان و زندانیان در مدرسه رفاه

کسانی بودند که توسط اشخاصی که دستور مشخصی نداشتند، دستگیر شده و به آنجا آورده شده بودند. پرویز نیکخواه را کارمندان چپی رادیو و تلویزیون دستگیر کرده و به کمیته تحویل داده بودند.

معمولاً چپی‌ها در دانش افراد خودی غلو میکردند. پرویز نیکخواه را قبل از مصاحبه اش به حدّ يك قهرمان رسانده بودند. پس از اینکه این قهرمان اظهار داشت که رفقا راه اشتباه میرویم و بایستی رژیم شاه را تقویت کرد، نه تنها خائن بزرگ نامیده شد، بلکه تصوّر میشد که رژیم شاه بر اساس دانش تئوریک پرویز میچرخد و او را تئوریسین دستگاه میخواندند. فکر هم نمیکردند که رژیم قبل از گردش نظری او چه میکرد؟ ما خود نیز پس از آزادی از زندان و شروع به کار در ایران و شناسائی مسئولین دست اندر کار دولتی مشاهده کردیم که چه اندازه کادر فعال و ورزیده و آگاه در همان دستگاه رژیم شاه وجود داشت.

هرج و مرج حاکم در پیگرد مسئولین قبلی باعث شد که بسیاری از مسئولین واقعی فرصت فرار یافتند و بسیاری اشخاص دست دّوم و سوّم در کنار چند نفر از مسئولین طراز اوّل دستگیر و زندانی شدند. وضعی بوجود آمده بود که دیگر هیچکس تأمین نداشت. هر کسی که دلش میخواست لیستی از نام باصطلاح جنایتکاران و ساواکی‌ها (از روی ظنّ و نه یقین) تهیه میکرد و در خیابانها و دانشگاه و بهشت زهرا به دیوار میچسباند که اینان بایستی دستگیر و اعدام شوند. مردم و جوانان هیجان زده از انقلاب نیز در جستجوی یافتن آدرس این افراد و دستگیریشان و اجرای حکم بودند.

یکروز صبح که از آپارتمان اجاره ای ام در امیرآباد خارج شدم که به اورژانس بروم، چند زن چادری که از آنجا میگذشتند با غضب گفتند:

- همین روزهاست که مجبور خواهی شد این خانه ات را به ما واگذار کنی؛

آنها مرا نمیشناختند و با من سابقه دشمنی نداشتند. حتماً به آنها گفته بودند که فکل کراواتی ها را از مملکت خواهیم راند و اموالشان مال شما خواهد بود.

ماشین اعدام به دستور شخص خمینی و برگماری آگاهانه يك عنصر روانی بنام شیخ صادق خلخالی بعنوان قاضی، براه افتاد. در قرن بیستم علم حقوق و چگونگی رسیدگی به جرائم که در جهان معمول است کنار گذاشته شد و روال رسیدگی به جرائم یکهزار و سیصد سال پیش صحرای عربستان را بمیان کشیدند. هرکس را که بقول خودشان «مفسد فی العرض و محارب با خدا» بود، میکشتند. طبیعی است که تعریف مفسد بودن و محارب بودن را نیز خود میکردند و بر این اساس هرکه با آنها نبود، مفسد و محارب بود.

نیروهایی مخالف سابق بویژه کمونیستها و مجاهدین هنوز به امید پذیرفته شدن به درگاه، هورا میکشیدند و کف میزدند و در حقیقت تمام این جنایتها را تأیید میکردند و در آن سهیم بودند. آنروزها بیشتر جراید ایران بدست این گروهها اداره میشد و اینان بهتر از آخوندها زمینه فکری اجتماع را برای این جنایات آماده میکردند. در این دوران اولین تأملات فکری را میتوانستی در ملتون و بخصوص لیبرالها مشاهده کنی.

کمونیستها از پرویز نیکخواه يك هیولای ساواکی سهمگین ساخته بودند. به اسلامیا بدروغ اظهار میداشتند که نویسنده نامه منتشر شده در روزنامه اطلاعات علیه خمینی، پرویز بوده و از طرف ساواک مأمور فریب دادن زندانیان سیاسی بوده است. (۱)

جنایاتی که به او نسبت میدادند به اندازه ای کثیف و وحشتناک بود که به من که خود در بطن ماجرا بودم و حقایق را میشناختم، حالت تنفر و انزجار شدید نسبت به اینهمه بیشرمی دست میداد. پرویز نیکخواه را کشتند و مسئولین این قتل

در درجه اول رفقای سابق خود او بودند.

در این حال بایستی به فکر خود میبودم. اینهمه ذهنگیری و اینهمه کینه میتوانست گریبان مرا نیز بگیرد. همانطور که در زندان ساواک گفته بودم از مرگ افتخارآمیز ترس نداشتم ولی از مرگ ننگ آمیز سخت در وحشت بودم. در این دوران انسان را دستگیر کرده و با هزاران اتهامات ننگین و دروغین به جوخه اعدام میسپردند. ترس من از این بود که پس از مرگ کسی در پی روشنگری بر نخواهد خواست و پرده از ریا نخواهد ریخت. دوران بسیار سختی از نظر روانی بر من گذشت. برای احتیاط از خانه مان به یک آپارتمان دیگر تغییر مکان دادم و رفت و آمد به اداره و مطب را طوری ترتیب دادم که با سرویس اداره به گاراژ یک مجموعه آپارتمانی میرفتم و با خودرو شخصی از در دیگر خارج میشدم و به مخفیگاهم میرفتم. با این کار میخواستیم از حمله شبانه اشخاص ناشناس جلوگیری کنیم. تا روزی که در ایران بودم هر روز در اداره، بیمارستان و مطبم حضور مییافتم. تکنیسینهای فوریتهای پزشکی بعداً تعریف کردند که چون مرا در خطر احساس مینمودند، همیشه مسلحانه خودرو مرا تعقیب میکردند و مراقبت های لازم را بعمل میآوردند. اگر قضیه عکس این بود و برای مثال مرا گرفته تحویل کمیته میدادند، معلوم نبود چه خواهد شد. کمیته چی ها و دادگاه انقلاب خودشان با ما کاری نداشتند ولی برای راضی نگهداشتن مردم از قتل کسی که تحویلشان میشد، پرهیز نمیکردند.

هر روزی که میگذشت جنبه فاشیستی حکومت يك مشت مسلمان افراطی روشن تر میشد. با زور از تجمعات گروه های دیگر سیاسی که در انقلاب شرکت داشتند جلوگیری میشد. جلسات سخنرانیهایشان وسیله يك مشت اوباش برهم زده میشد. با وجود این از گروهک های سیاسی ای که اکنون دیگر گروهک هم

نبودند و خیلی بزرگ شده بودند، موضعگیری مشخص و درستی دیده نمیشد.

حاج سید جوادی نویسنده ای که طی مقاله ای ارتش را به تسلیم در برابر انقلابیون ترغیب کرده بود، بوی فاشیسم را زودتر از دیگران احساس و اعلام کرد. مجاهدین خلق که در روز ۲۲ بهمن در پیروزی انقلاب سهم بسیار بزرگی داشتند، هنوز چشم بسته منتظر پذیرششان از طرف خمینی بودند. رفقای سابق ما که در حال تأسیس حزب رنجبران بودند، با اینکه از طرف آخوندها رانده میشدند و جلساتشان را بهم میزدند، باز به در پیوزگی ادامه میدادند. فراموش نمیکنم که در تعطیلات نوروزی ۵۷ به یکی از بستگانم که عضو آن سازمان بود و به من شدیداً منتقد، گفتم که «اگر سازمان قدرت دارد و میتواند بایستی اکنون بزند وگرنه فرصت را از دست خواهد داد». جواب داد که ما به آقای خمینی اعتماد کامل داریم و هیچوقت چنین کاری نخواهیم کرد. طبعاً نظری که ارائه میداد، نظر سازمان در آن دوران بود.

با اینکه مرا با وجود کارهای مثبتی که در بیمه های اجتماعی روستائیان و اورژانس کشور انجام داده بودم، به بیمارستان معتادین تبعید کردند، باز چندین ماه دیگر مشکلات را تحمل کردم شاید از دیگر جوانان تحولات و دگرگونی های سیاسی بوی مطبوعی احساس شود که مایه امیدواری باشد ولی چنین نشد و روز بروز پایه های يك حکومت فاشیستی اسلام گرای افراطی مستحکمتر میشد و قدرت فردی يك آدم عامی و بیسواد جای قدرت فردی شاه را گرفته بود که حداقل سواد سیاسی بالائی داشت و روشن بین و مترقی بود. آن زن چادر سیاهی که اوایل انقلاب به من خطاب کرده بود که بزودی خانه ام را تصاحب خواهد کرد، بایستی میدید که بجای او و امثال او آخوندها و اعقاب و انصارشان خانه های مردم را تصاحب کرده اند و اموال حرام را با يك "ورد" حلال اعلام نموده اند.

آخوندی که قبلاً برای دریافت پنج ریال حاضر بود پشتک بزند، در سایه انقلابی که مردم کرده بودند، به همه چیز رسیده بود و وضع مالی فامیل و نسلهای آینده خود را تأمین میکرد. بازنده حقیقی مردم بودند که بتدریج همان کار و درآمدی را هم که داشتند از دست دادند و امروز جزو فقیرترین مردم جهان شمرده میشوند. بالاخره تصمیم به خروج از کشور گرفتیم. وضع چنین بود که مأمورین فرودگاه بر اساس لیستی که داشتند عده ای را هنگام خروج از کشور دستگیر میکردند. عده ای سپاهی نیز در داخل فرودگاه مسافران را زیر نظر داشتند و اگر بر کسی مشکوک میشدند و یا کسی به نظرشان آشنا میآمد، از خروجش ممانعت بعمل میآوردند.

یکی از مریضهای مطبم که افسر فرودگاه بود و به لیست ممنوع الخروجها دسترسی داشت، بمن اطمینان داد که نامم در لیست نیست. تنها مشکل حضور پاسداران و گشتی ها در محوطه فرودگاه بود.

شبی عده ای تکنیسین به خانه ام آمدند و اظهار داشتند که در کردستان جنگهای سختی در گرفته است و همه پاسداران و نیروهای مسلح مردمی به کردستان میروند. آنها که همه پاسدار بودند، برای خداحافظی آمده بودند. با تذکر به آنها که معلوم نیست کردها حتماً ضد انقلاب باشند و بایستی دقت بیشتری در کارهایشان داشته باشند و چشم بسته اقدامی نکنند، از آنها خداحافظی کرده و فردایش بلیط پرواز به آلمان را تهیه و از بیمارستان معتادین دو ماه مرخصی گرفتم. در فرودگاه مهرآباد حتی یکنفر پاسدار دیده نمیشد. همه را به کردستان اعزام کرده بودند. همانطور که آن افسر گفته بود، نامم در لیست ممنوع الخروجها نبود و توانستم بدون کوچکترین اشکالی از مملکت خارج شوم.

پشتیبانی و همراهی تکنیسینهای فوریت‌های پزشکی را هیچوقت فراموش نمیکنم. آنها حتی تا پرواز هواپیما حضور داشتند و همه چیز تحت کنترلشان قرار داشت.

۱- قبلاً شرح دادم که بخاطر مصاحبه و انتشار نظرات جدید، وظیفه خود میدانستم که موضوع را در زندان به اطلاع هم زندانیانی که عضو سازمان ما بودند برسانم. در این رابطه با اکبر ایزدپناه و س. ل. ملاقات و نظراتم را با آنان در میان گذاشتم. پرویز نیکخواه نیز چنین کرده بود.

۲۱- زندگی در غربت

پس از یکماه خانم و دو فرزندم نیز بمن پیوستند . در ایران بر اساس تربیت حزبی ای که داشتم ب فکر مال اندوزی نبودم . وضع مالییم در دوسال آخری که مطب داشتم ، خوب شده بود و از زندگی نسبتاً مرفه‌ی برخوردار بودیم .

در جریان انقلاب بسیاری از اسناد بیمه درمانی ، شامل حدود سه ماه کارمن در مطب در بانکها سوخته شده بود . خانه یا آپارتمان شخصی نیز تهیه نکرده بودم و اجاره نشین بودم . در نتیجه مبلغی که توانستیم با خود از ایران خارج کنیم حدود ۱۸۰۰۰ مارک آلمان غربی بود که فقط میتوانست هزینه چند ماه زندگی ما را تأمین کند . بایستی هرچه زودتر برای یافتن کار اقدام میکردم . از بخت خوش یکی از دوستان و همکاران دوران سربازیم پزشکی از دوستانش را که در یکی از بیمارستانهای آلمان کار میکرد ، بمن معرفی نمود . بیمارستانی که این همکار در آن کار میکرد در یکی از روستاهای شمال آلمان قرار داشت و بهمین دلیل از نظر تأمین پزشک اشکال داشتند . من میتوانستم در آن بیمارستان استخدام و شروع به کار کنم .

بایستی علم پزشکی را از نو می آموختم و بهمین دلیل دو تا سه سال اول تمام اوقات من صرف نو آموزی و کار میشد و فرصت پرداختن به کار دیگری را نداشتم. پس از گذشت پنج سال امتحان رشته تخصصی ام را با موفقیت گذرانده و از آن پس بعنوان پزشک ارشد به کارم ادامه دادم.

در آنزمان هنوز جهت گیری ضد خارجی در آلمان قدرت داشت و در اجازه برای کار ما اشکالتراشی فراوان میکردند و بهمین دلیل موفق نشدم مطب مستقلی دایر کنم. محل کارم از شهرهای بزرگ دور بود و مشکل بزرگی در تماس با هموطنان ایجاد میکرد و پرداختن به امور و فعالیت سیاسی را مشکل میکرد. پس از گذشت بیش از ده سال که توانستم به یک شهر بزرگ منتقل شوم، ابتدا با سلطنت طلبان تماسهایی داشتم ولی در شیوه مبارزه آنان راه روشنی نمیدیدم. شاید هم راه هایی که من برای مبارزه پیشنهاد میکردم، با شرایط آنروزی آنان تطبیق نمیکرد. بهرحال این تماسها پس از مدت کوتاهی قطع شد. جنبش دیگری که فعالیتشان آشکار بود، مجاهدین خلق بودند که آنان نیز بخاطر همکاری با عراق در جنگ میهنی نقش خویش را از نظر یک سازمان سیاسی مخالف باخته بودند و طبیعی بود که در میان توده های وسیع مردم ایران مکانی ندارند. از آن گذشته سیستم سازماندهی درونیشان نشانی از دموکراتیزم نداشت و بقدرت رسیدن آنان منجر به برقراری دیکتاتوری سوّم میشد که در هر صورت میبایستی از آن پرهیز کرد.

گروه های چپ گرا و کمونیست هنوز وجود دارند و به فعالیتشان ادامه میدهند. اینان گویا از تاریخ هیچ نیاموخته اند. روزنامه های آنان را که میخوانی، گویی روزنامه سی سال پیش " توده " خودمان را مرور میکنی. گویی سیستم جهانی کمونیستی وابسته به شوروی تحلیل نرفته و چین نیز آشکارا تغییر روش

نداده است. روسیه و کشورهای اروپای شرقی را نمی بینند که از چه بدبختی هائی گذشته اند و چه اندازه از جهان غرب عقب مانده اند، فقط به این دلیل که بعضاً بیش از هفتاد سال کوشیدند يك تنوری ظاهر فریب غیر عملی را با زور اجرا کنند. خوشبختی در اینجا است که این گروهک ها از تعداد زیادی هواخواه بر خوردار نیستند و در مجموع نقشی بازی نمیکنند.

از چند میلیون ایرانی و از آن میان نخبگانی که در سالهای انقلاب از ترس جان مملکت را ترك کردند، اکثریت بزرگشان در جوامعی که پذیرفته شده اند تحلیل رفته و فرزندانشان خود را متعلق به جامعه جدید می‌شناسند و از ایران اطلاع چندانی ندارند. خودشان نیز بتدریج سالهای فعال زندگیشان را پشت سر گذاشته اند و فقط امید به يك دگرگونی مثبت را در ایران از دست نداده اند. پناهجویان سالهای بعد که اغلب در جوامع جدید سرگردانند، در صورت يك تحوّل مثبت طبیعی است که بیشترشان به وطن باز خواهند گشت.

فکالیتهای سیاسی در خارج از کشور در درجه اول در افشاگری رژیم مؤثر است که خوشبختانه خود رژیم از ایران این نقش را بهتر از ما بازی میکنند. نقش دوّم بر پا نگهداشتن يك "آلترناتیو" برای جایگزینی رژیم است. کمبودی که در زمان شاه وجود داشت و نمیبایستی تکرار شود.

طوفان بنیان کنی که سیستم حکومتی مطلق گرای اسلامی را در هم خواهد کوفت، از خود ایران برخواهد خاست. هم اکنون نیز می بینیم که رژیم از نسیمهائی که در داخل کشور بوی مخالفت میدهند، چه اندازه در هراس است. هفتاد درصد مردم ایران را جوانان تشکیل میدهند و این جوانان با تمدن و فرهنگ مدرن نا آشنا نیستند. جنگ آخوندها با گیرنده های ماهواره ای ناشی از همین ترس است. هر صحبتی که در ایران از اصلاحات شود، حرکتی در جهت وزیدن

نسیم های جدیدی علیه مطلق گرایان مذهبی است. اصلاحات باعث گسترش دموکراسی، برخورد عقاید و انتشارات جدید و در نتیجه رشد افکار در کنار رشد جامعه خواهد شد و هرچه قشر روشنفکر فراگیر تر شود، از قدرت انحصارطلبان و ارتجاعیون کاسته خواهد شد. اینهمه کتاب، اینهمه جراید که در سالهای اخیر در ایران منتشر شدند، در تاریخ ایران سابقه نداشته است و ما این روند را مدیون اصلاحگران و اصلاحات هستیم. ارتجاع میتواند برای مدتی بزند و ببندد و از انتشار جراید جلوگیری کند ولی نمیتواند جلو رشد فزاینده نیروهای مردمی و اصلاح طلب را بگیرد. تاریخ نشان میدهد که هیچ استبدادی در برابر این روند تاب مقاومت نیاورده است.

بدیهی است که راه روشن آینده ایران همانند هر جامعه پیشرفته دیگری در تداوم و تداوم دموکراسی نهفته است. افتخار بزرگ ما ست که در این راه فزاتر از يك قرن و نیم پیش در منطقه پیشقراول بوده ایم. جامعه ما از انسانهای فزاینده برای ساختمان يك جامعه نوین و پیشرفته که با مدرن ترین جوامع عصر همتائی کند، تهی نیست و اگر روزی سیستم خودستانی و اعمال نظر گروهی بر جامعه برچیده شود و برگزیدگان واقعی مردم بتوانند حکومت کنند، راه جبران عقب ماندگیهای چندصد ساله دشوار نخواهد بود.

آنچه که بطور آشکارا بایستی گفته شود، نقش دین در جامعه مدرن ایران آینده است. در چنین جامعه ای ادیان بایستی از آزادی کامل برخوردار باشند تا بتوانند نقش خویش را در تربیت و تهذیب اخلاقی پیروان ایفا کرده و مراسم مذهبی خویش را مناسب با پیشرفت جامعه اجرا کنند. دین در واقع يك اعتقاد خصوصی است و نبایستی در آن دخالتی کرد، همانطور که اختلافات و ممانعات غیر منطقی و سیستم سرکوبی بین ادیان نیز در راستای يك جامعه مدرن پذیرفتنی

نیست و تمام ادیان و گروه های عقیدتی بایستی از آزادی یکسان برخوردار باشند. دخالت دین در حکومت جبراً به دیکتاتوری گروهی خواهد انجامید و همانطور که آخوندهای حاکم بر ایران نیز ملتفت شده اند، دموکراسی با مزاج دین سازگاری ندارد. اگر زمانی دین اسلام با سیاست یکی بوده است، دلیلش آن بوده که گسترش این دین از طریق شمشیر صورت می گرفته است و مسلمانان به قدرت حکومت نیاز داشته اند. در زمان حاضر گسترش عقیده از طریق شمشیر دیگر میسر نیست و برهان و منطق جای شمشیر را گرفته است. امروزه اگر دینی بر شمشیر تکیه کند فقط خود را با آن مجروح تواند کرد، چنانکه ضربه ای که جمهوری اسلامی و سایر گروه های واپس گرا و رادیکال اسلامی بر اسلام زده اند، جبران پذیر نخواهد بود. امروزه عقیده ای مورد پسند است که بر اساس مردم دوستی و صلح خواهی و آرامش صیقل خورده باشد، نه آدمکشی و چپاول؛ این موضوع را مردم میهن ما خوب میدانند و در راه آن تلاش میکنند.

ضمائم

قسمتهائی از نامه ای که در تاریخ ۱۱ ژوئن ۱۹۷۱ بعنوان یکی از همزمان سابق که عضو هیأت اجرایی سازمان انقلابی بود ، نگاشته بودم :

..... امروزه راه ما جداست. در این شکی نیست . هر چند من امروز مانند گذشته فعالیت [سیاسی] شدیدی ندارم و بیشتر گوشه نشینی را اختیار کرده ام ولی از نظر موضعگیری سیاسی در مقابل تو و دیگران قرار گرفته ام. برخی اوقات که به گذشته می اندیشم در حیرت میمانم که تا چه اندازه آن دوستی باصطلاح پر صفا و صمیمیت قلبی و ارزشی که برای هم قائل بودیم ، کاذب بود. برخورد نا جوانمردانه ای که پس از انجام مصاحبه مطبوعاتی با من شد، موید این گفتار است. من پیش بینی کرده بودم که از اظهارات من شماها شوکه خواهید شد و در ابتدا آنها را رد خواهید نمود و فکر خواهید کرد که پارساانزاد تحت تأثیر

محیط قرار گرفته و مثلاً فریب خورده است ولی ابدأً تصوّر نمی‌کردم که مرا جاسوسی خائن و سازشکار بنامید. آیا شناخت شما از من در این حدّ بود؟ آیا فکر میکنی که شخصیت من تا این حد نزول کرده بود که طبق اظهار نظر شما با شکنجه های شدید مرا وادار به بیان اظهاراتی کنند که به آنها ایمان ندارم؟ در حالیکه چنین امری ابدأً واقعیت ندارد. اگر درون تو که مرا بیش از هر کس دیگر میشناختی غیر از این حکم میکند، زهی. ناجوانمردی است قضاوت و گفتار شما در این مدّت از من که در دوران گذشته همیشه در صف شما پیشگام بودم و تا زمانیکه به آن راه ایمان داشتم از هر گونه خطری استقبال کردم و به پیش شتافتم. شاید شیوه بیان نتیجه گیریهای من صحیح نبود. ولی من جز انتخاب این شیوه چاره ای نداشتم و تو خود این موضوع را خوب میدانی. به هر حال فکر میکردم که با وجود این قضاوتهای ناشیانه و ناجوانمردانه، باز اظهارات من و پرویز [نیکخواه] شما را به تفکر و امیدارد و اگر هم در تاکتیک برای حفظ پرستیژ خویش بر ما میتازید، حدّ اقل مطالب عرضه شده را مورد مطالعه قرار میدهید و علت این دگرگونی در قضاوت ما را میجوئید و از خود میپرسید چه اتفاقی افتاده که پارسا نژاد و نیکخواه و منصور، سه نفری که مورد اعتماد شما

بودند، بدون اینکه تماس قبلی با هم داشته باشند به يك نتیجه گیری مشابه میرسند و آن را عرضه میکنند ؟ فکر میکردم تعداد انگشت شماری از شما که تفکرشان هنوز محدود نشده است بالاخره به این واقعیت اذعان خواهند کرد که این چند نفر با کمال شجاعت و واقعیت شناخته شده در جامعه ایران را عرضه کرده اند. ولی متأسفانه مطالعه يك شماره "ستاره سرخ" ای که به دستم رسید نشان داد که آتش همان آتش است و کاسه همان کاسه. سویژکتیویسم چنان دیدگان شما را بسته است که فقط يك تحوّل فکری عمیق میتواند آنرا بگشاید. مقاله "واقعیت روستای ایران" نشانه این جمود فکری دیوانه کننده است. با این همه تغییر کوچکی در روش دیده میشود و آن اینکه دیگر از شعارهائی نظیر "خلفهای ایران مسلح شوید" و "انقلاب قهرآمیز راه رهائی خلفهای ایران است" اثری نیست و خبری هم نیست نه از تأیید و نه از تکذیب این شعارها. به این روش من باز هم میگویم شانه خالی کردن ناجوانمردانه از زیر بار مسئولیت ها. اگر بنظر شما شعار درست بوده، تأییدش کنید و بر جنون خویش مهر ابدی بزنید و اگر پی برده اید که اشتباه بوده است چرا نابکارانه ساکت نشستید و اعلام نمیکنید که اشتباه کرده اید؟ چرا روشنفکران ایران را که در ذهنیات

بسر میبرند فریب میدهند و به میدان میفرستید ؟ آیا در قبال حادثه سپاهکل و دنباله آن در تهران هیچگونه احساس مسئولیتی نمیکنید ؟ آیا نمیدانید که بزرگ کردن حادثه آفرینان سپاهکل ، تأیید و قهرمان نامیدن آنان بمثابة نشان دادن راه به روشنفکران دیگر است که آنان و عده ای دیگر بیگناه را نیز روانه گود سازید ؟ من که سال گذشته اعلام کرده بودم که این راه اشتباه است و وجدانم از این نظر راحت بود ، باز از درد احساس مسئولیت به خود می پیچم و شما بست نشستگان در اروپا به مخیله تان هم خطور نمیکنند که شما این جوانان را روانه کوه کردید.....

..... برخی اوقات تو در حال تردید بسر میبردی ولی بالاخره خود را قانع میکردی که فلان شخصیت از تو بهتر میفهمد. ولی این را بدان که بزرگترین اشتباهات تاریخی را شخصیت های بزرگ مرتکب شده اند. کوهستانهای آمریکای لاتین را مشاهده کن که متجاوز از ده سال است بخون روشنفکران آن دیار گلگون شده و خون «چه گوارا» نیز آنرا رنگین تر ساخته است. مگر نبود اشتباه شخصیت بزرگ آن دیار که جوانان را اینگونه به جنب و جوش واداشت و این صحنه قتلگاه را بوجود آورد.....خط مشی میلیتاریزه شده مستتج از يك جامعه

معین ما را به دیوانگی ای کشاند که هنوز دچار عواقب و نقاقت آن هستیم و گرنه مارکس بهیچ وجه قانون تکامل اجتماعی را اینگونه میلیتاریزه نکرده بود. آن گفته لنین را بخاطر میآورم که در «چپ روی بیماری کودکانه...» بوضوح تشریح میکند که انقلاب قهر آمیز زمانی ممکن است که دولت نتواند به شیوه های سابق دوام بیاورد، ملت نتواند دیگر آن دولت را تحمل کند، تضادها آنچنان آشکار و حاد باشند که بالاچار يك تحول عمیق جبری قادر باشد آنها را حل کند و غیره... ولی جامعه ایران امروز هیچیک از این شرایط را ندارد. ... دولت رفرمیست است و يك سری تحولات عمیق اجتماعی را باعث شده است و با آهنگ رشد سریع اقتصادی در جهت برقراری يك جامعه سرمایه داری تحت کنترل گام بر میدارد. فقط مطالعه صدور کالاهای ساخت ایران به بازارهای اطراف این رشد اقتصاد سرمایه داری را نشان میدهد.....

اگر دولت رفرمیست نبود(در حالیکه اصلاحات ارضی ایران فقط يك رفرم نیست) ، اگر زمین بین دهقانان تقسیم نشده و فروش نرفته بود و همان وضع سابق ارباب-رعیتی بر قرار بود و دولت[ی] ارتجاعی داشتیم که از فتوئدالها حمایت میکرد، آنوقت قیام مسلحانه از روستا برای تقسیم اراضی بین دهقانان میتوانست مورد مطالعه قرار گیرد.....ولی امروز

دهقانان صاحب زمینی که دولت رفرمیست آنها را در شرکت های تعاونی گرد میآورد، برایشان سرمایه گذاری میکند، مدرسه و حمام میسازد و باسوادشان میکند، انتظار داری تحت چه شعاری گردت جمع آیند، تفنگ بدست گیرند و به مبارزه پردازند.....

.....در اصلاح وضع کارگران نیز رفرمهایی صورت گرفته است و آنان نیز نظیر دهقانان از دولت رفرمیست راضی هستند و ابدأ تضاد حادی بین دولت و زحمتکشان بچشم نمیخورد. ناراضی ها را بطور عمده روشنفکران تشکیل میدهند و اعتراض آنان نیز به جنبه دیکتاتوری دولت است.....

..... دولت بطور عمده صنایع سنگین (نفت، پتروشیمی و ذوب آهن) را در انحصار خویش گرفته است و بزرگترین سرمایه گذارها را خود انجام میدهد. باین ترتیب راه رشد سرمایه داری در ایران راه رشد سرمایه داری کلاسیک نیست بلکه امتزاجی است از روشهای سرمایه داری و سوسیالیستی.....

.....[دولت] در سیاست خارجی کم کم با رشد اقتصاد ملی و نیروی نظامی ملی، سیاست اتکاء به نیروی خود و موضعگیری در مقابل سیاست های امپریالیستی را در پیش میگیرد.....

..... در چنین شرایطی راه قهرآمیز انقلاب راهی است مردود و گمراه کننده که روشنفکرانی را که در شرایط ۱۹۶۳ ما میباشند فریب میدهد و به میدان میفرستد..... و شما را روز به روز به تحلیل میبرد.

این نامه را من بعنوان کورش لاشائی تهیه کرده و ارسال داشته بودم . طبیعی است که انتظار جوابی در ایران نداشتم. بعدها پی بردم که کورش نیز نامه مرا دریافت نکرده است، بلکه ساواک با دست بردن در برخی از نکات نامه و تهیه يك جواب قلابی و بسیار سطحی از جانب کورش انرا چاپ و میان دانشجویان خارج از کشور توزیع کرده است.

فهرست اسامی

۷۹	ابراهیم احمد
۱۵۳-۷۳-۲۵-۲۳	استالین یوسف
۱۰۰	اسفندیار (کاک اسفندیار)
۲۷	اسکندری ایرج
۵-۴۸	اندی (رفیق اندی)
۱۳۲-۱۳۱-۱۲۹-۱۲۵	ایزد پناه اکبر
۱۵-۱۳۶-۱۳۳	
۵-۴۷	باتیستا (ژنرال)
۱۹۱	بختیار شاپور
۱۳۶	برزوی حسین
۱۶۳	برزگر فرامرز
۵۵-۴۵-۲۸	برومند گرسیوز
۵۵-۴۵	برومند گودرز
۷-۳۳-۳۱-۲۲	بودری منوچهر

۱۸۸	بهبهانی آیت الله
۱۸۹	پاسترناک بوریس
۱۸۹-۱۲۶-۱-۹-۸-۷	پهلوی رضا
۶۳-۶-۴۱-۱-۹-۸-۶-۴	پهلوی محمد رضا
۱۵۸-۱۵۶-۱۳۹-۱۳-۹۸	
۱۸۱-۱۸-۱۷۷-۱۶۴-۱۶۱	
۱۹۱-۱۹-۱۸۹-۱۸۳-۱۸۲	
۱۹۳	
۷.	تیورچی اسدالله
۱۳۸-۱۳۷-۱۳-۱۳۷-۱۳۶	ثابتی پرویز
۱۵۶	
۲۶	ثریا پور ثریا
۷.	جاسمی محمد

۳۶-۳۵	جلایر مهدی
۷۵-۷۲	چوئن لای
۵۱-۵-۳۹-۲۳	چه گوارا ارنستو
۳۱-۳.	چهرازی بیژن
۴۱	چیان کایچک
۵۵-۵۳-۴۵	حاجبی پری
۵۳-۳۷-۳۶-۳۵	حاجبی ویدا
۱۹۶	حاج سید جوادی
۱.۶-۱.۵-۱.۳	حامد (کاک حامد)
۷۸-۷-۶۹-۵۷-۳۶-۳۵-۳۱	حسن آقائی کشکولی عطا
۱۱۵-۱۱۳-۹۶-۹۱-۸۶-۷۹	
۱۲-۱۱۸	
۱۶۳-۱۶۲	(حسینی)
۷۷-۷۶-۷-۳۳-۳۱-۳.	حکمت بیژن

۱۰۵-۱۰۳-۹۶-۹۱-۸۶	خاتمی محسن
۲۹-۲۸-۲۶-۲۳-۲۲-۲-۱۵	خانابا تهرانى مهدى
۷۷-۷-۶۷	
۲۵	خروشچف نيکيتا
۱۹۳	خلخالى صادق
۱۹۱	خمينى احمد
۱۸۸-۱۸۷-۱۸۲-۱۳۵-۶	خمينى روح الله
۱۹۶-۱۹۳-۱۹۲-۱۹۱-۱۸۹	
۳۱	رجائى خسرو
۳۱	رجائى محمّد
۳۱	رحيمى لاريجانى
۵۷-۵۵-۳۵-۳۳-۳۱-۳-۲۹	رضوانى محسن
۷۷-۷۶-۷۲-۷۱-۷-۶۹-۶۷	
۱۱۵-۱۱۳-۷۸	
۲۷	روستا رضا
۱۳۶-۳۵	رهنما
۷	زريخش مجيد

۳۱	سعادتى على
۷۷-۳۵-۳۳	سغائى عباس
۳۵	سميعى
۵.	سين فوئه گو كاميلو
۱۸۲-۱۷۸	شريعتى على
۹۸-۹۳-۸۹-۸۸-۸۷-۸۵	شريف قادر
۸.-۷۹-۷۷	شريف زاده اسماعيل
۷۷-۷۶-۷.-۶۹-۶۸	شمس على
۳۵-۲۸	شوكت حميد
۱۶۸	شيروانلو فيروز
۷.-۵۷-۳۸-۳۶-۳۵- ۳۱	صادقى على
۹۶-۹۳-۹۱-۸۳-۸۲-۸۱-۷۹	
۱۳۶	
۱۵	صارمى فرامرز

۱۱۴-۱۱۳-۸۶-۷۸-۷.

صفائی خسرو

۸۹-۸۸-۸۷-۸۳-۸۲-۸۱-۷۹

طالبانی جلال

۹۹-۹۸-۹۶-۹۵-۹۳-۹۱-۹.

۱.۸-۱.۷-۱.۵-۱.۳-۱..

۱۲۳-۱۱۵

۱۸۸

طباطبائی آیت اللہ

۱.۳-۱.۱-۱..-۹۸-۹۵-۹۳

عبّاس (کاک عبّاس)

۱۱۱-۱۱۰-۱.۵-۱.۳

۸۲-۸۱

عسگری علی

۱۵۹-۱۵۸

عصار

۱۳۵-۱۳۴-۱۳۷-۱۳۶

عطارپور

۳۱

عطری محمّد

۱۷۲

عمرانی حیدرقلی

۸۲-۸۱-۷۹

عمر مصطفیٰ

۱۴۸

فردوست حسین

۱۵۷-۱۵۵-۱۵۱-۱۴۹-۱۴۷

فرجادی یداللہ (احمدی)

۱۶۴-۱۶۳

۷۷-۴۵-۴۴

فروتن غلامحسین

۸۹

فواد (کاک فواد)

۱۵

فولادی فیروز

۷۷

قاسمی احمد

۵۵-۴۵

قاضی حسن

۱۳۴-۱۲۹-۱۲۶-۳۲-۱۵

قدیمی بیژن

۱۶۹-۱۴۷-۱۳۸-۱۳۶

۴۵-۴۳

قشقائی بهمن

۷۱-۷-۵۳-۵۲-۴۶-۴۵

کائیدی چهارمحالی علی

۱۲-۷۲

۵-۴۹-۲۴

کاسترو فیدل

۹۷-۸۹-۸۸-۸۷-۸۶

کاوه (کاک کاوه)

۲۷

کامبخش عبدالصمد

۳۱

کشاورز فریدون

۷۸-۷۱-۷-۵۷-۳۶-۳۵-۳۲

کشکولی ایرج

۹۱-۸۹-۸۸-۸۳-۸۱-۷۹

۱.۹-۱.۶-۱.۱-۹۸-۹۵-۹۳

کوکئی قادر (کاک قادر)

۲۷-۲۶

کیانوری نورالتین

۷۶-۷-۳۳-۳۲-۳۱-۳-۱۵

لاشائی کورش

۹۶-۹۱-۸۳-۸۱-۷۹-۷۸-۷۷

۱۸۳-۱۳۶-۱۳۱-۱۱۳-۱.۷

۳۳

لی (رفیق لی)

۷۵

لیوشائو چی

۷۵

لین پیآو

۳۱-۳-۳۹-۳۸-۳۷-۳۵-۲۵

مائو تسه دون

۸۶-۸۵-۷۷-۷۳-۷۲-۶۹-۶۷

۱۵۳-۱۵۲-۹۷-۸۹

۵.

مارتی خوزه

۱۵۲

مارکس کارل

۱.	ملکی خلیل
۱۲۸-۱-۹	مصدق محمد
۷-۶۸-۶۷-۳۴	مقدم محمود
۱۶۲-۱۵۶	مقدم (تیمسار)
۸-۷۹	ملاً آواره
۴۱	منصور حسنعلی
۱۸۳-۱۶۸-۴	منصوری
۹۱-۸۹-۸۸-۸۶	مؤیدزاده سیامک
۱۴۱-۱۳۷-۱۳۶	نادری پور (تهرانی)
۹۸-۹۳-۹.	نامدار قادر
۱۱۱-۹۸-۹۳-۹.	نامدار محمد رضا
۱.۱-۹۹	نامدار نادر
۲۳	نراقی خسرو
۱۶۲-۱۵۶-۱۳۹-۱۳۸	نصیری نعمت
۳۳	نوائی (سرهنگ)
۱۸۸	نوری شیخ فضل الله

۱۶۷-۱۳۶-۱۳۳-۱۳۸-۱۲۵

نہاوندی سیروس

۷۶-۳۳-۳۱-۳-۲۹-۵-۴

نیکخواہ پرویز

۱۸۲-۱۶۸-۱۶۶-۱۳۷

۱۹۵-۱۹۳-۱۹۳-۱۸۳-۱۸۳

۷۸-۷۷-۷-۵۵-۵۲-۵۲-۴۵

واعظ زادہ مرجانی پرویز

۱۲۶-۱۲۵-۱۱۵-۱۱۴-۱۱۳

۱۳۸-۱۳۱-۱۲۹-۱۲۸-۱۲۷

۱۴۶

۱۵۷

ونر ہریرت

۱۳۵-۶.

وحید آیت اللہ

۱۷۱-۱۷.

ولیان عبدالعظیم

۱۸۱

ہویدا امیر عباس



Nima Verlag

ISBN 3 -935249-63-2